

سُخْرَنَا كُلْ شَتَّى

شَهْرِيْزَارِيْه

سفر ناگذشتی

مجموعه‌ی قصه

غزاله‌ی علیزاده

سفر ناگذشتنی

۹

۱- شجره‌ی طیبه

۲۱

۲- پاندارا

۳۹

۳- با انار و با ترنج از شاخ سیب

غزالی علیزاده

سفر ناگذشتی

مجموعه‌ی سه قصیده

چاپ اول در ۴۰۰۰ نسخه، ۲۵۳۶

چاپ و صحافی در چاپخانه‌ی نقش جهان، تهران

شاره‌ی ثبت کتابخانه‌ی ملی: ۷۶۶؛ تاریخ ۱۲ مرداد

حق چاپ محفوظ است برای نوینده

سفر ناگذشتی

غزاله‌ی علیزاده

به سرمايه‌ی نويسنده

به همت اميد روحاني

شجرهٔ طیبہ

از اتوبوس ۱۱۹ که پیاده شوید، برابر تان میدانیست. راه را با قطار زیرزمینی هم می‌شد آمد اما اتوبوس آبی رنگ است و می‌شود از پشت آن درخت و باران و قبر امپراطور را دید.

در میدان باد می‌آید، در میدان‌های پاییزی همه بادمی‌آید واز دو حال خارج نیست. یا باد و ذره‌های باران را می‌پذیرید، یا گوشتان می‌گذارد و صدای‌هایی ممتد و ویرانگر در آن می‌پیچد. اگر از باد و باران بیزارید (که این طبیعتی و ساده‌تر است) دگمه‌ی بالایی بارانی را که در اتوبوس گشوده بودید دوباره می‌بندید و دستکشها را که ماه اول پاییز خریده‌اید می‌پوشید (هرچه گشته‌اید دستکش‌های زمستان سال پیش را در جامه‌دانهای قدیمی نیافتداید).

شاید برآیند که به‌اخم باد را مهار کنید، شاید همین باد است که اخمنی انگیزد و به‌حال کشف این رابطه طولانی است و بی‌حاصل.

پذیرنده‌ی باد از میدان عبور می‌کنید. در سو همین خیابان سمت راست رده‌بی‌بلوط بلند است و دستهای کارنده زیرخاک پراشیده و شاید این ریشه‌ها از همان تناسب انسانی بارور شده، شما ولی با درختهای بلوط و بادستهای کارنده کار ندارید.

سومین کوچه گمان می‌کنید، کوچه‌ی شانوم است. پا در کوچه می‌گذارید و دیگر به یاد باد نیستید. معماری بی‌رحم کوچه فرصتها را تمام

گرفته، قدیمترین کوچه و نیز نوترین کوچه، بندهای آجر قرهز با گسترشی شریان وار بر استای سیمان دودی فراز می‌رود و سطح سرد سیمانی به رگهایی منتشر چشم می‌زند و در حیرتید که چگونه آب باران از بام فرود می‌آید. آسمان‌خراشی با معماری سلیس مربع و چهارصد پنجه‌ی سیاه، بر هر پنجه با پنجه‌ی آغشته به گچ حرف‌بزرگ ۲۴ چهارصد پنجه‌ی سیاه، بر هر پنجه با پنجه‌ی آغشته به گچ حرف‌بزرگ ۲۵ چهارصد پنجه‌ی سیاه، بر هر کدام یا فروش در کوچه پیش می‌روید و طبعاً تدریجی چرا که پیاده‌اید و می‌رسید محله‌ی کهنه، پنجه‌های ششگوش محدب نشان خاندهای قدیمی، پرده‌های چرکتاب قهوه‌ی با بوته‌های بنخش و گلدانهایی نازک از گل پنج پر طلاایی. گل مائوئیا که شیرینی شیرین دارد و چون سپیده‌ی تخم مرغ، با جسمیتی تغییر پذیر از نگاه.

به دهایز همیشگی می‌رسید و فانوس همچنان روش است چون سالهای پیش، تیره‌ی از خویشان پدری شما بدتر دید هنوز زنده‌اند، زنی که نامه را نوشته نیز از همان تیره است به عقب که بر گردید او را در دهایز می‌بینید با تاجی از گلهای اطلسی، با عروسکهای پارچه‌ی، بچه‌ی کوچک وزرد رنگ، چرا که خانواده بند تغذیه‌اش نیستند، طول دهایز را گرم خواندن تاریخ می‌رود و شما هیچ بذریابی یا زشتی او فکر نکرده‌اید. هفتنه‌ی پیش از کارخانه که بر گشتید در جعبه‌ی پست نامدی بود که سرپاوه‌ها گشودید و همانجا خواندید، نویسنده از خویشاوند عزیز‌عذرخواسته بود و گفته بود جزا ینکه به تنها بازمانده‌ی شریف خاندان خود التجاء کند چاره‌ی نمی‌دید و برای حل مشکلی غریب به کمک شما احتیاج داشت و تقاضا می‌کرد یا کسی عمر هفتنه‌ی آینده به خاندی او بروید. زنی ته دلان بر پله‌ها نشسته و بدیدن شما بر می‌خیزد و پیش می‌آید با جامه‌ی گشاد و خاکی رنگ و دستهایی همچنان کوچک و بی‌حالت که رها که می‌کنید چون دولاشه‌ی بی‌تکان فرومی‌افتد. در نور فانوس این چهره‌ی همواره پریده رنگ به خاکستری گشته و در بنگوش وزیر چشمها و منحنی چانه دودی سرد می‌شکند آنگاه بازرد می‌آمیزد. از پله بالا می‌روید و در که می‌گشاید صدای چک چک آب است و بوی ادرار از چهدی خفتند در گهواره. سوی گهواره می‌روید تازی نزدیک او را بینید، در نور کم اتاق او غرقدی سنگینترین خواب شیرخوارگی است با صورتی پیرتر از صورت یک پنج‌ماهه و شاید زیرپوست او، به رگهای آبی تن شیر کافی نمی‌رسد. لامیا هیزمی خشک در بخاری می‌گذارد و شما بر روی یکی از دو صندلی چوبی می‌نشینید. او ساکت است و سربزیز و

بی اینکه سرفراز کند پرهای بینی اش لرzan است و چشمها نباشند. جریان طولانی است. لامیامی گوید، باید از دورتر شروع کنم، با گردنی افراخته خیره به شعله‌های آتش است.

عروسوی ما را در سه سال پیش بدیاد دارید؟
راستی اما اینجا نبودید همان سالی بود که تعطیلات میلاد را به سفر رفته بودید.

شوهرم راننده بود و برای کارخانه‌ی لباس کار می‌کرد، جوان بود و ترد وزنده و گرم و ما عاشق هم بودیم. تا هفت‌ماه، همیشه نخستین ماهها بهترین است و بعد زندگی می‌کردیم، پسروک کار می‌کرد، من جامدهاش را می‌شستم یکی از روزها کفشها بی قهوه‌ی خریده بود، مثل نیمه‌چکمه‌ی نظامیها هردو خوشحال بودیم، دور اتاق را چون سربازی قدم رو می‌رفت آنگاه روبه من سلام نظامی می‌داد. هردو ریسه‌ی رفته‌یم، آرزوش این بود کنی همنگ کفشها داشته باشد و باور کنید به نظامیها شباهتی کامل داشت.

رنگ چهره‌ی لامیان رمانز تازه می‌شد و خاکستری کدر از حلقه‌های چشم می‌پرید و خنده خنده می‌گفت: این جریان مضحك است اما تنها برای شما گفتم، چنین بود که با نیمی شادی و نیمی زحمت زندگی می‌کردیم تا بچه آمد و خوشحالی ما بیشتر شد.

او می‌ماند بر گهواره، مثل شما دردم ورود، بچه‌ستها را در هوانوسان می‌داد، او می‌گرفت و سرانگشتان کوچک را یک بدیک می‌بوسید. گهگاه اندوه‌گین می‌شد، هوا که ابری بود از پنجره بدیرون خیره می‌ماند، کناره‌های آسمان بنفسج بود. می‌گفت امشب باران سختی می‌بارد، بیشتر می‌بارید. منظر پنجره‌ی کوتاه ما همین آسمان‌خراش تازه‌ساز بود، می‌گفت: در این اتاق پشت می‌شکند، من بدفکر خربدن پرده افتادم و بدیختنی از هماندم آغاز شد.

حوالی عصر به بازار یکشنبه رفتم همه چیز آنجا ارزانتر است و مناسب‌تر و بیشتر بسته به اقبال، می‌رفتم و بسیار دست‌فروشها را می‌گشتم، ضمن زیر و رو کردن پارچه‌ها پرده‌ی دیدم سبز با بوئه‌های ارغوانی و بیش و کم پستندیم، سر قیمت حتی چانه هم زدم اماده‌باره پشیمان شدم، با فکر اینکه شاید چیزی زیباتر بیایم تا رسیدم بددکه‌ی کنه و آنجا پیر مردی باعینک سیمی‌ضخیم، بی‌تکان بر چار بایدی نشسته بود. پرسیدم آیا پرده دارید؟ آرام خنده‌ید. گفت: در انتظار تان بودم. خودباخته گفتم چیزی از حرفتان نفهمیدم دوباره

نرم و بیصدا خندید، آنگاه گفت: منظور بدی نداشتم اما فکر کردم شاید آنچه را پیاش می‌گردید اینجا پیدا کنید، پرده‌بی خوش نقش و نگار که بهوده خاک می‌خورد اینجا ولحن او چون فروشنده‌هایی بود که مخصوص بازار گرمی چیزی می‌گویند، وارد دکان شدیم و آنجا در دروغ قس رو در رو دو طوطی سبز گویا بود. او در صندوقی بزرگ و سنگین از چوب خراطی شده را گشود و یاک دریا پارچه و پرده و جامه‌ی کهنه بیرون آورد. بیتاب دیدن پرده بودم از ته صندوق آنرا پیدا کرد. با دودست گرفت و به سوساس گرد از آن پاک کرد، هنوز پشت پرده بهمن بود، اونا گاه دوسوی بالای پارچه را گرفت و پرده تمام قد بر ابرم گشوده شد زمانی در از ساکت و بی‌تکان بر پرده خیره ماندم نه که فکر کنید چیزی غریب و فوق العاده در آن بود.

شرح میدهم:

درختی بزرگ از بالا تا پایین پرده را تمام‌می‌گرفت با سبزی‌ی بینهایت بر گها بر زمینه‌ی زرد رخشان و درخت لبریز میوه‌های رسیده‌ی تابناک بود و نوری کشیده و جادویی از آن می‌تراوید بارنگ تازه‌ی خون و در هر میوه انجار مغناطیس گمی پنهان بود، بر چار پایه نشستم و نفس در سینه تندد شد، فروشنده پرده را به دیوار زد و بعد لیوانی از آب زرد مایه بدمست داد با اصرار مدام به نوشیدن. من آب را گرفتم و نوشیدم و دلهره‌ام کاست. دیگر از چیزی نمی‌ترسیدم حتی از آن فاجعه‌ی پنهان که در پرده می‌درخشید، که از آن می‌تراوید. گفتم عجب پرده‌ی قشنگی، یقین دارم شوهرم آن را می‌پسندد، اما ترس از آن دارم که پول بداندازه‌ی بهای آن نداشته باشم چرا که پرده مال قدیم است و تمام چیزهای قدیمی گران‌بها.

او گفت: بله حق باشامت، این پرده‌ی هفت یا هفتاد یا هفتصد سال پیش است و چیزی جز قواعد هفتگانه نمی‌پذیرد من اما چنان که گفتم تصمیم دارم آنرا از این محیط کهندی غمناک بر هانم، شما هر چه که می‌خواهید به بهای آن بدهید. من فقط چهار سیناک داشتم و می‌دانید که پول زیادی نیست اما عجیب آن بود که فروشنده پذیرفت و پرده را برداشت از دیوار و در کاغذی پیچید و به دستم داد. به خانه برگشتم و تمام راه به شادی طی شد. جنسی آنچنان مرغوب و کمیاب را بینهایت ارزان خریده بودم و سخت خوشحال بودم، این راهی را که شما آمدید من نیز آمدم و از درازنای کوچه گذشتم. من نیز در بادو باران بودم اما هر چیزی انجار زلال و تحمل پذیر بود. طبیعت انجار با من عالمه‌ی پنهان داشت. در کوچه که پیچیدم پنجره‌ها تکانک روشن می‌شد.

غروبهای پاییز را که می‌شناشید. بوی غذا دیگر از آشپزخانه‌ها نمی‌آید، صدای شرش اب هم در حمامها نیست پنجره‌ها تمام بسته است. در آندم اما هیچ چیز دلگیر نبود. سکوت تسل‌اگر بود و تمامیت پرده در دستهای من. شاید تصور کنید که سنگینی می‌کرد، اما بر عکس چنان سبک بود که بخشی از وزن مرا نیز با خود می‌برد به خانه که رسیدم بجهه همچنان خواب بود. بیشتر خواب است.

پرده را گشودم، زاویه‌ها تمام در دستهایم بود و اندازه‌ها در ذهنم. آرام و کامل پرده را آویختم. هر چیزی را در اتفاق دگر گون می‌کرد. نور تابنده از میوه‌ها خواب بچه را آشافت و با تمام حدقه چشم گشود. دست دراز می‌کرد میوه‌ها را بگیرد و چشمها دیگر حالت بی‌تمیز شیرخوارگی نداشت نگاه پی‌ی لرزه‌های چین پرده بود، درحر کت باد. من در انتظار شوهرم بر چار پایه نشستم، گرم بافتن پیراهنی برای بچه تا او آمد و توصیف این مرحله دشوار است. وارد که شد نوری مدبید و بیگانه بر او می‌تابفت بی که بداند از کجا، گیج شده بود. سر که گرداند پرده را دید، پوست سفید و بی‌آفتابش ناگهان دگرگون شد او اهل شمالیترین شهرهast با پوستی آنقدر سفید که شما هرگز رنگپریدگی اش را در نمی‌بایید. در آندم غرقه‌ی عرق، شورآبه و چرک بذر لفانش می‌آمیخت و در راستای گردن نرم‌می‌شرید و پره‌های بینی‌ش که صافترین و کشیده‌ترین بینی‌ست به لرزه می‌آمد. بر زانو نشست و به صدایی نامعلوم گوش سپرد. نمی‌شد فهمید چه صدای‌ها می‌شنود، پرده در صافترین رنگ می‌درخشد، انگار بازمانده‌ی می‌لاد نخستین سلاله‌ی انسان بود. هر میوه‌ی شاداب انگار در نسیمی انبوه از گل بیخ می‌لرزید و نفس پیری بود یا انتشار خربان کامل هفت‌سالگی. هر میوه هفت‌ساله‌ی تمام بود. لبریز نوروخون، لبریز جادو. همان هفت‌ساله‌های رها دروزش بادهای سبز از بوستان‌های خیار نیمرس، هفت‌ساله‌های رها در نخستین ماه بهار، شوهرم را با خود برداشت.

بدزانو نشسته بود ولرزه‌مدام در تنش می‌گشت. آوای حرکت برندۀی خون را در رگهای مرتعش او می‌شندید و نمی‌دانستم چه باید کرد. من طبیعتی مقاوم دارم و هر حادثه را بذخموشی و خونسردی می‌بذریم و تسلیم می‌شوم. آتشب اما شبی که نمی‌دانم بر آن چه نام دهم. من پنداری منصفانه دارم و همین است که نمی‌گوییم شب شومی بود. شوهرم آتشب از بنیاد دگرگون شد. در آغاز می‌لرزید و من پتوها و بالاپوش‌ها را بر شانداش انداخته بودم و بیرون باران گرفته بود و هراسان گفت باید که زیر باران

بروم، مرامی شوید، رها و آزادم می‌کند با چکمه‌ها و بارانی کهنه بیرون زد، من هم پیش رفتم. سرسوی آسمان می‌گرفت و آب از سر اپاش می‌شید، در نور چارراهها نیمرخی مرگبار و رنگباخته داشت. موها تاییده و افshan برشانه‌ها و درگذر از کوچه‌های تنگ باد خیز و من به سماحت پیگیر او چرا که سخت وابسته بودیم و پیشتر این را گفته بودم. دیوارهای دوجانب هر کوچه پوشیده‌ی پنجره‌ها و نرده‌ها و دودکش‌ها بود و سو به سو هر چه فرازتر می‌رفت سطوح سخت سیاه به هم تزدیک می‌شد و فشار می‌آورد بر آسمان و آسمان تنها یک نواز باریک بنشش بود. او از بیراهه می‌رفت، از ناشناستین محله‌ها، کناره‌ی رودخانه‌های متروک و قایقهای بی‌کار برد، هرجا می‌رفت و من به دنبالش. تا دمیدن روز راه رفتیم. من سر اپا خیس و آپچکان بودم. چسب کفشهای گشوده و پاشنه‌ها بی‌اعتبار لق. کفشهای را درآوردم و پا بر هنر می‌رفتم. برابر پل ایستادم و روز را دیدم که از پس دودکش‌ها می‌دمید و سخت پریله رنگ و بی‌روشنایا. او برگشت و به من نگاه کرد و با دلهره دستهای را گرفت، آنگاه سرسوی فلق برد. پیشانی ترد و ساده‌داش می‌درخشید چون پیشانی قدیسی. می‌دانستم اگر خربه‌یی بی‌آن بنوازم طنینی تا هفت کوچه تا هفت بیراهه خواهد داشت طفلکم پیشانی هردو می‌دانستیم طبیعی نیست و تنها محض جلوگیری از انفجار پوست است و آنچه حیاتی بود حفظ تعادل بود.

ما باز از درازترین کوچه‌ها می‌گذشتیم، صدای ساعتها بود و در راه روهای نمیخواب بُوی قهوه و گوشت، لبخند شوهرم روشنتر شده بود. به چارراهی نیم تاریک رسیدیم و او تنگترین و سخترین کوچه را گردید. چه بادگیر و بی‌رحم بود آن کوچه‌ها همد. می‌رفتیم و من نرمانم راه را باز می‌شاختم. خیابان یکشنبه بازاربود، صبح دوشنبه چون گورستانی خلوت و متروک. در نیم روشنا از دور سایه‌یی دیدم خدنگ نشته برجاریا و سخت بی‌تکان، به رسیدن شوهرم از چارپایه بلند شد. بی‌هیچ کلامی رفت از ته دکه لولدی کاغذ سوده و رنگ‌رفته آورد. شوهرم آنرا گرفت و هنوز تعادل لبخندی اش را به وسوسای حفظ کرده بود. طومار را باز کردیم و در آن نقشه‌یی دیدیم از شهری به نام آکادیا و کوچه‌یی نشان شده به اسم قائم و بعد خانه‌ی زنی که سلیمه نام داشت. تند از آنجا دور شدیم و شوهرم انگار به لبخند نیاز نداشت با قطار برگشتم و او صدایها و رنگها و توقفها را تمام تحمل کرد. تا خانه رسیدیم سوی گنجدها رفت و کشوهای را تمام گشود،

با چه صدایی، بی که فکر بچه باشد و در پنجمین کشو آنچه را می خواست یافت، نقشه‌ی جهان نمای کهنی، بهتیرینی گشت و سرانجام آکادیارا در نقطه‌ی مبهم و حاره‌ی یافت و روز بعد به سفر رفت. ده روز پیش، روزی چون روزهای دیگر نه گرم و نسرسد، تنها ابری و بیش و کم بارانی، هفت صبح اتوبوس راه افتاد. من گربه نکردم، در گیرودار سفر هر گز اشک نریختم. رفت و پشت شیشه‌ی ضخیم نیلوفری نشست. صورت بیرنگش به آبی می‌زد و پیشانی‌ش مثل همیشه ساده و تابناک.

این تمام حکایت بود و اکنون ده روزی می‌شود که رفته و من از ذخیره‌ی ناچیز گذران می‌کرم و هنوز امیدوارم روزی او برگردد و زمان پیری بازیین ما باشد و مشکل این است که دیگر پولی نمانده و من پی‌ی کار می‌گردم، شما شاید بتوانید در کارخانه‌ی خودتان کاری کوچک برایم پیدا کنید. فکر می‌کنید این تقاضای محالی نیست و می‌پذیرید و به او وعده‌ی کار می‌دهید آنگاه می‌پرسید آیا از شورش خبری شده و اونامه‌یی از او به شما می‌دهد که بخوانید.

لامیامن در این نامه از راه دراز سفر هیچ نمی‌گویم تنها از آکادیا می‌گویم و از این خورشید سبزتاب بی‌غروب، گرم و نرمپو، بارشته‌های نازک و بی‌زوال چون طوطی هندی.

ظهر رسیدم آنجا، هرچند در آکادیا زمان آنچنانکه ما می‌دانیم نیست، هوا پوشیده‌ی لایدهای مه، رنگرنگ و خوابناک و ساکن. گامزنان بر سطح مدهای شناور از مرغزارانی و جنگلهایی پوشیده‌ی قطره‌های شفاف از تقطیر نمی‌تابدید گذشتم و به راستای پای فراز رودخانه‌یی لبریز از آبی فیروزه رنگ و کفی انبوه و بخارآلود رسیدم. متکی بر زرده‌ها به فراخنای منظر شگرف پرنوسان خیره ماندم، در شگفت از هماهنگی عناصر و رنگها و آنیت پایدار لحظه‌های بی‌تشویش. هماندم زنانی خدنگ و بارور با پوستی سرشار از آفتاب و تندرستی و همسنگی، با سبد‌هایی بزرگ برس، انباشته‌ی دانه‌های قهوه‌ی خام، موزون و خرامان پیش آمدند. من به خود دل دادم و نشان کوچه‌ی قائم را پرسیدم، بهیاری اشاره‌های کوتاه دست و انگشتان میان انبوهی مه گرم راه بهمن نشان دادند. از بیل فراتر رفتم، راستای خیابانی شفاف و دلاویز را با ردیف منوبرها گرفتم آنگاه به چپ پیچیدم و باز به راست تا در آن پیچاپیچ، برابر کوچه‌یی انباشته‌ی بوته‌های شگرف و غول‌آسای سیرانیا، با سبزی تابناک و عطری حجیم، نوبه به‌نوبه در گردش با نفحه‌ی دمهای اثیری خاک، رسیدم و به‌اشکال از میان بوته‌ها راه گشودم.

از اتهای کوچه صدای کوب کوب‌هاونی سنگی بلندبود. بدروی هلالی شکل، گشوده به نیم روشنای دالانی کم وسعت و مفرح پا گذاشت و رطوبت‌چسبناک زمین را بوبیدم و قطراتی نمناک از سقف آجری برشاهدها و راستای قنم ریخت آنگاه به حیاطی چهارگوش و مأنوس پا گذاشت، ستونها و چفته‌ها و سقفاً ویزها و غنج و دلال دیوارها و طاقها، دمه‌های کاهی رنگ ایوانهای آجری، چراغهای روشن در چراگانهای تعبیه بر دیوار، همه بر من تابنده به‌مهر. در اتهای حیاط، به‌پناه طاقنمایی آذین شده با گوهرها و برگهای ترد و خوش‌های انگور و دانه‌های انار، بر مفرشی خوش‌نش، زنی نشسته بود، گرم کوفتن مدام ادویه‌های سنگین‌بو، با چهربی صاف و درخشان و عاری از پیرایه‌های شادی و رنچ، درنهایت پیچیدگی، دستیافته به‌غایت سادگی و در نهایت پیری رسیده به کودکی. به‌لختدی پریده رنگ و مأنوس و بی‌تأثیر مرا پذیرفت، مبهوت کنار او در زمین نشستم، از یاد برده‌ی پرده و درخت تا اینکه پس از زمانی نسبجیدنی، آرام برخاست و به‌دبیال خود را به‌نیمروشنای اتهای باغ برد. آنجا دوباره دهلهیزی بود و طاقهای ضربی و ستونهای آجری. در اتها دری کوچک چون روزنی‌بی گشوده بر فضایی دمنده و آبیرنگ. آرام و به‌نیمه در را گشود. لرزه‌بی نفسگیر و شیرین و هیولا‌بی بر تتم افتاد. درخت میان دمه‌های آبی افراشته بود، خدنگ و استوار و نامیرا، شاخه‌ها افراشته، برگهای سبز دلاویز افشارنده، مدید و گسترده از افق تا به‌افق، سنگینبار از میوه‌های جادویی، لبریز نور و خون، میوه‌های به‌چشم مذاب اما منجمد و بلورسته. لرزان از پرهیب تشیع بنفس و نیلی و اخرایی، به گوهر سرخ یاقوتی. لبریز خوشابدهای جوانی و نورستگی در غایت تردی و لمس ناپذیری. بازیابی‌بی‌زوال. دمدهایی و نوری و حلاوتی پراحتراز سوی من وزیدن گرفت، به‌زانو افتادم اشکها به شیرینی بر گونه‌ها روان، دستها در ارتعاش و افراشته محض شکرو ورد. زمانی دراز آنجا بی‌تکان ماندم تا لحظه‌ی پایان یار‌آبی‌بی جسم که افتان و دست به‌دیوار دوباره طول دهلهیز را باز گشتم و تا بر فته، بر ابر سلیمه به‌حاشا غلتیم. این تمامی ماجرا بود و آنچه کلام می‌توانست از آکادیا پرتویی بنماید. باز گشت من حدس ناپذیر و شاید از بن محل باشد. در انتظار نباش و از بچه و خودت مواظبت کن. شما نامه را می‌خوانید و حیران و شگفتزده آرام برس بخاری می‌گذارید. با شرم و تردید چندباری می‌روید چیزی از او بخواهید اما کلمات را بسرفهی در حنجره می‌خفانید. سرانجام تا بر فته و بی‌پروا سراغ پرده رامی گیرید، لامیا آرام سوی آشپزخانه‌می‌رود

ولحظه‌یی بعد باشیشه‌یی کوچک و آبیرنگ باز می‌گردد، کند در آنرا می‌گشاید و برابرتان می‌گیرد. درون شیشه دست می‌برید، خاکستری فرم را میان انگشتان خود می‌سایید و یقین دارید این نرمترین عنصری است که پوست تاکنون لمس کرده است، سیالتر و حتی نرمتر از هوا. دست پس می‌کشید، آماده‌ی رفتن می‌شوید، بارانی کهنه را از جالب‌الای برمی‌دارید و می‌پوشید. باردیگر مغض وداع دستهای لامیارا می‌گیرید، وعده‌ی کار می‌دهید. آنگاه از دالان عبور می‌کنید و بازخود را در کوچه می‌یابید. بادی سخت، بی‌رحمانه می‌وزد. تصمیم می‌گیرید اینبار با قطار به خانه برگردید و قدمها تندر و عجول است، شاید ازیاد برده‌اید که هنگام آمدن در مقابل باد سخت، سخت بوده‌اید.

پاندارا



ماههای آخر تابستان، سفری کردم بهدره‌های پیرامون ناصره، شهرکی با خرابهای و مرغزارهای شگفت. حرفه‌ی من گیاهشناسی است، در اصل چیزی میان عطاری و طب، بعضی از گیاهان را بهداروخانه می‌فروشم و آنچه را بهچشم عزیزتر است می‌دهم به عطاری‌ها، چرا که برآنم ارتباط عطار با علف مستقیم و مملوس و عاشقانه‌ست و چون عطاری را می‌بینم، در دکه‌یی نشسته، با سری آتشنه و آکنده از عطر طبله‌ها، با دلی لرزان از وجود، در هوای جذب لذتی متعادل و مانا، بدسویش می‌روم و زمانی که می‌اندیشم او میان ناهماهنگی‌ها و آشفتگی‌ها و رنجها و لذتها، آن لحظه‌ی ناب میانه را غافلگیر کرده و با رقصی عجیب و خاموش تا بهانتها برآن می‌لغزد، درگیر حرستی آشوبناک می‌شوم اما افسوس از نژادی منسوب بهسوداهای آتشینم و آن لمحه‌ی دلاویز از آن من نیست.

ماجرا از بیشترها و از زمانی آغاز شد که تصویری مبهم از پاندارا گهگاه به‌جاهای دور می‌بردم و بعدها دریافتیم که تنها موجه‌ای پراکنده از آن بر من وزیده بود و ردش در رگه‌های خاموش ذهن جرقه‌یی بود با تسلایی آتشین، کشیده تا رخوتی مدبید.

سراسر صبح، پرسنزن بهدره‌ها گشته بودم. پی‌ی گیاهانی غریب و ویژه‌ی آن نواحی پرت. علفهایی نیز از نایاب‌ترین گیاهان عطربی یافته

بودم، یکی از آنها علفی بهنام سی سم بود که همواره تصور می‌کردم بهدلیل لطافت و میرایی، از پس تغییرات پیوسته‌ی آب و هوا در این سده‌های آخر نابود شده. کنار هرزآنها می‌روید، زیر سایه‌ی زیرفون و هرساقه هفت برگ که ترد داشت، کوچک بهسان عدس و پشت هربرگ کرکی نرم، بنفش گداخته و سطح برگ سبزآفتابی. وزش هر نسیم ابریشمکهای ساقه را طرفی می‌برد و عطر، خنکاو سایه را سراسر گرفته بود. عطری سبک و گریزیا در نور می‌پرید و مغلوب سوزنکهای تیز آن می‌شد، در سایه لمیده بود. آرام و رها بر تمام عناصر، حلقه‌های آبیش راسوی بالا می‌فرستاد که همانجا می‌ماند، معلق و خندان و بی‌جنبش و بادی اگر گهگاه می‌وزید، عطرهای آبی بهسان پریهای درختی پشت شاخه‌های افرا پنهان می‌شدند.

دلتنگتر عطری که شامه‌ی تیز من تا آن زمان بوبیده بود، عطری حجمی که توانا بود از نیل تا دلتای یانگتسه را در پوششی آبی‌پوشاند. کیسه‌یی از انبان برداشتمن و دست بردم سوی ساقه‌یی و برگکهای با نوازش انگشتانم بهلرزآمدند، سرانجام با چشمی بسته چیدن آغاز کردم. کیسه که پر شد با موم آنرا محکم کردم و در جیب جلیقه، بر دلم نهادم. در کیسه‌یی کوچک، آسمانی عطر، چون غولی زندانی بود و همواره، می‌توانستم آنرا بگشایم تا میان باعها و غرفه‌ها و شاهنشین‌ها به‌گشت بروم. سرخوشی آن روز را هرگز از یاد نخواهم برد. محصم بودم علف را نگه دارم و در هوای بازگشت بی‌ی وسیله می‌گشتم، ولی انگار مکاری‌ها و مالبندها پاک گم بودند، شب ناگزیر آنجا ماندم، محض خواب بستری بر پشت‌باش‌انداختم و همچنان که خوابیده بودم، خیره برآسمان، تصوراتی سبک و محظوظ نورانی از ذهنم می‌گذشت و شیر خوابی غافلگیر ارتباط آنها را می‌آشت. دم بعد بارانی سبک بارش آغاز کرد. از جا نجنيبدم. تر می‌شدم اما بخار نمناک زمین و هوای بی‌جنبش حسی از سرما به‌تنم نمی‌داد. گرد بسترم آب کاهگل‌ها را می‌شست و باران که فرو نشست تکیه بر دیوار زدم و نمی‌خواب دل به‌بوبیدن عطرهایی دادم که از باعهای اطراف آرام سوی بالا می‌آمد، از دره‌ی چپ عطر سنگین فرفیون که همواره در گودنا معلق بود به‌سبکی خود را سوی ماه می‌کشید و بوی توسکاها قشلاقی تیز و جلف بود و عطر آبنوس هندی که پیشتر به‌پناه دیوارهایی از هر مر سبز لمیده بود شادمان بر نیم طاقها و هرهای می‌غلتید و قیطران به‌چرخشی دیوانه چنان بلند می‌پرید که بال به لبه‌های کیهان می‌زد و روناس و توس و مورده، با عطری نازک و محتاط، حافظان خاموش باغ بودند. نعنای آبی

برچشمِ افshan بود و خردل صحرايی و باونه‌ی زرد، گرد دايره‌ی
گردان. بيدگيا و مهرگيا چون دو خواهر توأمان در شهری غريب عطري
مبهوت داشتند، پير بهار بهلختندي پايدار بر علفهای جوان چشم داشت و
باد سرخ به همراه قنطريون تا حاشيه‌ی افق می‌دويد و زير ابرها زوزه‌اش
خفه می‌شد. در اوج نشئه‌ی بوها يكدم پاندرا بهشتی تمام بر من نازل شد.
با روشنی و وهم پر زد از گوشه‌ی آسمان و بهقرص تمام وسط رسید. شعله‌ها
گشوده، الماسها پران، برآویزه‌ها خروارها نور، دلاويز بود و شکوفان.
رنگهای مخروطی از زبانه‌ها می‌شrid و هر خط نازک تأثیر حجره‌ی عطر
بر دلم داشت. پاندارا مجتمعه‌ی بی‌نقضی از نظم و زیبایی بود و اجزای آن
با هم تعادلی كامل و مانا می‌ساخت. كهکشانی از رنگهای هماهنگ گرد
پیکرش می‌گشت. بنفش روشن می‌آمیخت بمسرخابی و ارغوانی سوی سبز
ناس می‌گرایید، آنگاه زرد سبک هوا را پس می‌زد، زردی پریده رنگ
که بین سبز و فیروزه‌ی تاب می‌خورد و در انتهای بهشاه‌بلوطی روشن
پهلو می‌زد. شکلها و خطوط به‌نظمه کيهاني در تار و پود پاندارا ثابت
بود و هندسه‌ی مرموز و ورا واقعی می‌ساخت، دمی در آسمان ماند و
به جاذبه‌ی هولناك همه‌ی سوداهايم را سوی خود کشید، چون طلسی،
چنانکه پس از آن به‌چیزی جز او نیندیشیدم. چون به‌خود آمدم، عطرها
دوباره در بسترهاي نرم کوهستانی فروشده بودند و شب چنان ساكت بود
كه صدای خشاخش پلکم را هنگام باز و بسته شدن می‌شينید. غلتی بسر
بستر زدم، خستگی تمام از تنم ریخته بود و انگار از خوابی طولانی
برخاسته بودم. پیشانی‌ی خیسیم را رویه‌هواي ساكن گرداندم و سری
سنگین از هزار فکر گریزان را سویسد. با زدن سپیده هیاهوی خوابرفته
برخاست و پرنده‌ها خواندند و عطرهای ساده بار دیگر لابلای درختان به
گرددش آمدند.

۲

تمام ناصره خیابانی عریض بود، در دو سو بناهایی غمناک و دو اشکوبه، انگار پیرو قانونی قدیمی نمی‌بایست بنایی بلندتر یا پستتر از دیگران ساخت و ثروتمندان تنها بر گچبری‌های خانه افزوده بودند. درپیش ایوان با گچبری باغ‌گلی بود و فرشته‌هایی ایستاده کنار تاک و قدیسه‌ایی بلندبالا، با چشمانی مورب و بیفروغ. در نیمه‌های خیابان، میان چایخانه و سمساری، عطاری کوچکی بود. صاحب آنرا به سالهای مديدة می‌شناختم، عادتاً کم‌گو بود، هر زمان سراغش می‌رفتم او کیسه‌های علف را می‌گرفت و کند و با حوصله می‌گشود، آنگاه با بینی‌بی بلند و نازک و لرزان بو می‌کشید و بازتابی ویژه نشان می‌داد، برای بعضی بهیک نفس بس می‌کرد، در مورد بعضی دیگر مردد بود و تنها معدودی از علفهای کمیاب می‌توانست نگاه تیزبین او را رخشان کند و این در تمام زمان‌هایی که او نخستین خریدار متع من بود، تنها دوبار پیش‌آمد، با اینکه من نیز در گزیدن علف سختکوش و خردبین بودم و یقیناً او در حقه‌های کوچک شریقترين عطرها را نگه می‌داشت. دکه گنجی بود که سیر و گشت عطرهاش سالهای ماندهی عمر را سرشار می‌کرد. به عطاری رسیدم و علفی را که سالها پیش هدر شده بود بر پیشخوان چوبی کهنه گذاشتم. او بدلخندی آرام کیسه را برداشت و محتاط و کند موم از سرش گشود. چندی سبک سنگینش کرد. سرانجام من خرین گشاده را فراز آن گرفت و

نفس بلند کشید و نشان سرخوشی در چهره اش پیدا شد. لحظه‌یی بی‌جنیش ماند و باردیگر دمی بلندتر کشید. چهره‌اش از شادی شکفت و نگاهی شگفت بر من انداخت. چشمان روشنش تابناک می‌شد و همچنان که لبخندی زودشکن بر لباس نشسته بود گفت که کیسه‌یی من بر تمام طبله‌های او سر بود و این عمر دراز که به عطاری گذشته بود همه پی‌یی یافتن چیزی از این دست بود و همواره می‌دانست تا زمان دسترسی به عطری که جوهر عطرهاست زنده می‌ماند و سرانجام افروز که برآن بود بهبای کیسه‌یی عطف، عطاری‌اش را به من واگذار و خود با کیسه بهجایی دور برود و بی‌تشویش در انتظار مرگ باشد، چرا که یقین داشت عطری آنچنان رقیق و نافذ و ممتد از حایل مرگ هم گذرا بود و گفت از آن پس هراسی از مرگ نداشت و زندگی‌اش می‌رفت سرخوش و آرام به پایان آید. شاید اگر دیروز دکه‌یی عطاری را بهمن وامی گذاشت می‌تردید می‌پذیرفت، چرا که پیشتر تنها آرزوی من تملک دکه‌یی عطاری بود، اما بهیک شب هر چیز دگر گون شده بود و شوری دیوانه در من گرفته بود و چون سحری‌ها، دربست، سوی چیزی نامفهوم می‌کشاندم. ناگهان اندیشه‌یی به سرم زد، حساب کردم او از بسیاری چیزها آگاه بود و می‌توانست راهنمای من باشد، پس از دمی مکث سر برداشتم و خود باخته نگاهی جویان بر او انداختم. او نیز با شگفتی نگاهم کرد، انگار حس پیشاپیش حادثه‌یی محتمل او را آماده کرده بود و من چنان در او هام خویش پیش رفته بودم که یکدم اندیشیدم پیش از آنکه زبان باز کنم او واقعه را خواهد فهمید، لحظه‌یی سکوتی دلاzar بین ما افتاد. او نیز چیزی اگر می‌دانست لب فرو بسته بود. من که تاب نداشتم، به صدایی لرزان از وجود ماجراهی نیشتب گذشته را مو بهم کفتیم. او بی‌دگر گونی در چهره‌ی پرآژنگ و چشمان عقیقی رخshan، تا پایان صبورانه گوش کرد و دوباره همان سکوت شگفت‌انگیز واسط ما شد. بعدتر همچنانکه به نقطه‌یی نابدید در فضای چشم داشت گفت که از همان نخستین دیدار با من این سرگذشت را حدس زده بود و می‌دانست آدم‌های هم گوهر من سوداهاست غریب دارند. با ظاهری آرام که گهگاه به لبخندی سبک و گرم، سیمایی قدسی می‌گیرند و دم دیگر از چشمان خیره به‌ی سویی آنها وحشتی شگرف و وراواقعی می‌بارد. تیره‌یی کمیاب با رشدی عجیب که به جرقه‌یی خاکستر می‌شود و گفت که از طبایع انسانی بسیار چیزها می‌دانست و یقین داشت من از خواست خود برنمی‌گشتم و صلاحجویی بیهوده بود. دوباره غرقه‌ی فکر شد و پس از

مکنی طولانی گفت به خاطر می‌آورد سالها پیش شخصی آشفته و غرقه‌ی
سودا از آنجا گذشته بود و پی‌ی پاندارا رفته بود. با این یقین که پاندارا
پیش زنی به نام مانا بود.

با رضایت آه کشیدم و آماده‌ی رفتن شدم. آخرین نگاه ما طولانی و
شگفت بود، تیرگی اطراف او را گرفته بود و در فضای مهکون تنها هاله‌ی
موهای انبوه سفید و جرقه‌های خفته‌ی دوچشم خرمایی شیرین بدید.
می‌آمد. سال بعد که ضمن سفر از آن شهر گذشتم دکه را بسته دیدم.

۳

بی درنگ آماده‌ی سفر شدم. در تنگه‌ی هرمز به کشتی نشستم و در مالاگای جاوه به خشکی پانه‌ام. سفری طولانی و پر غرایب، سفری سخت. درینی‌سئی پاهایم از سرما سیاه شد و چندی رو بامرگ در کلبه‌ی بستری بودم. در گائیگ‌گونری بذنی که نامش لانا بود برخوردم، ساحره‌یی که تنها در باران از مقازه پیرون می‌آمد و فرسنگی از جنگل کاج را پیاده می‌رفت و زمان بازگشت، اندامش از قطراهای رخشان پوشیده بود، کودکان بهدامن او دست می‌کشیدند. بوی سرد جنگل کاج مدهوش می‌کرد، نخست آندیشیدم نامش ماناست اما قریب پنجاه نفر گفتند لاناو از او منصرف شدم. به استای جبال کوئن لن حلقه بر در تمام کلبدها و معابد بودایی زدم و در تاریکی، بر اجاقهای پریده‌رنگ، چهره‌هایی تکیده و صفرایی بدل‌بخندی مبهم و دلجو سر بهنفی تکاندند. در ایرا ایواهی، حوالی آسام، آبنوسهایی بدلندی افرا دیدم و زنانی که تمام طول رودخانه را در هاون‌های سنگی منداده می‌کوییدند، با چشمانی سیاه و سینه و سرین محکم و شکیل. در آندامان از جنگل سدر گشتم و گلهای آبی ابریشم با عطری فراخ و مواج دوره‌ام کردند، آنجا مردی دیدم که نفس خویش را با رسیمانی بردرخت بسته بود و مردم از اطراف به‌تماشا می‌آمدند و نذورات را بر صفه‌یی سنگی می‌گذاشتند. از او پرسیدم معراج جسم ممکن است، نفس فرو برد و ذرعی از زمین برخاست. با بلم از سیر دریا گذشتم. فصلی که

درختان گلابی گل کرده بود و آمو دریا پوشیده از پر شکوفه‌ها بود. در اقیانوس هند بار دیگر به کشتی نشستم، پس از زمانی کشتی ما بر دریای آزوغ شناور بود، آنجا گرداب‌هایی دیدم به گومنای صد ذرع و تکه‌های بین شناور که راهی دراز از قطب آمده بودند و در پرتوى خورشیدی پریده رنگ می‌کاهیدند. زمانی که کشتی از حوالی گردابی می‌گذشت بطری‌های خالی و تکه‌های چوب و کفی انبوه دیدم در چرخشی مهیب و پیچاپیچ، به صدایی شگرف، کشان رو به اعماق اقیانوس، یکدم خود را تخته‌پاره‌بی انگاشتم. نیری وی اهریمنی به جذبه‌یی ھولناک کشاندم سوی آن رقص سیاه دیوانه و بیتابم کرد، رفتم که خود را بیفکنم میان کفهای دمان و بمس کیجه افتادم، پشت خم کردم و هماندم باران گرفت. رگباری سیلگون چنان سراپایم را شست که خیس و بیحال بر عرش افتادم. چون به هوش آمدم از آن دریا گذشته بودیم. تمام روتاه‌های حوالی زامبز را پی گذاشتم و شب در کلبه‌هایی از برگ اکالیتیوس خواب رفتم. در بیچوانا دل بدزی سیاه دادم و زیر رگبار شهدناک عطر مزارع نیشکر با او آمیختم. در پایان دومین سال، میان دریای غرایب سرگردان بودم. در پائولوآفونسو خورشید بر خانه‌های سفید می‌تافت و بعد از ظهر تمام شهر را سکوتی خفه و ژرف می‌گرفت و تنها پروانه‌هایی سفید با بالهایی پهن و پشت‌نما در نور، بر دیوارهای پرپیچک می‌پریدند. در گوئیرا، بر پیاده‌روهایی سنگفرش، قهوه‌خانه‌هایی با سایه‌بان زرد بود و مردمی که تمام روز آنجا لیموناد می‌خوردند. در تکوانداما نیض هواها و حیات سرخپوستی، کوهی دیدم ستیغ و صاف و خدنگ، کوهی سرکش و بنفش. شعله‌هایی آبی آنرا از میان شیار کرده بود و شعله هرچه فراتر می‌رفت پریده رنگ می‌شد و در هوا صورتی رخشان بود، این آتش به سالهایی طولانی گدازان بود و چنان زنده که سراسر روز روشن بلند، زیر تابش آفتاب رنگ نمی‌باخت.

در کاتارادو کاتلاس بسایه‌یی کلبه‌یی دهقانی پیرزنی سرخپوست با گولیبی نخ در دست بر صندلی حصیری کوچکی مرده بود و کاکتوسی به درازای قد انسان بر نیمرخ سردش سایه می‌افکند.
در پایان همه‌ی گشتها، خسته و تهیلست، بی‌هیچ نشانه، دوباره با کشتی بازگشتم و در تیاب قدم به خاک گذاشتم.

۲

سرانجام دلتنگ و خسته پدشهر و خانه‌ی اجدادی رسیدم، خانه‌ی کوچک در پسکوچه‌ی پرت، با دری آبی و رنگباخته با دو پنجره‌ی یکسان، پوشیده‌ی حایلی فلزی و مشبك از نقش گلبوته‌ها. حوالی عصر، خواهران بیوه‌ی من پشت پنجره می‌نشستند و توری‌ی پرغبار پرده را با دستی نمناک می‌فرشدند و غرقه‌ی ملالی مدبید، گرم تماشای بیرون، میان بوی خیس اطلسی‌های همسایه، برای خود هزار آرزو می‌بافتند و شب در روشنی چراغ و کنار سفره‌ی شام، آرزوها همه از یاد رفته بود تا دوباره غروب روز بعد. خواهر کوچکتر پشت پنجره مرا دید و به فریادی غافلگیر خواهر دوم را خبر کرد و دوان سوی در نیمباز آمدند. مادر به شفقت از جنجال نامتنظر، خجول و گردن افزار بی‌آنها می‌آمد. سه‌تنه در دالان نیمروشن احاطه‌ام کردند و دست به گردن تا حیاط کشاندند و پس از بوسه‌هایی بیشمار به وجود، بارانی از پرسشها، در هم و نامفهوم به سرم بارید، بی‌این‌که فرصت پاسخی باشد و پاسخ نیز چندان به جد گرفته نمی‌شد و پرسش تنها فروآرنده‌ی غلیان آنی بود.

دمادم، هیاهو از اوچ می‌نشست و به یک ساعت بدل به سکوتی فکرانگیز شد. خواهرانم در این سالهای پسین فرسوده و شکسته‌تر از پیش، در پیراهن آبی گلدار و همنگ جامدی مادر در ایوان نشسته بودند و مغلوب پرتو رنگباخته‌ی عصر، همراه مادر سازنده‌ی تثلیثی عفیف، همتاش عکسی مانده

از سه خواهر یاکشکل پس از مرگ، با سیمایی بیحراب و رنگباخته رو به روشنایی افق.

شام خوردمیم و بهدبال گفتگویی آرام و خودی من بهاطاق سایقم رفتم. بی دگر گونی دست نخورده مانده بود و تنها آشکار بود اشیاء کم شمار آن روزانه تن به گردگیری از سر و سواس سپرده بودند و هر چیز از پاکی بر قم میزد. بدپشت بر تخت افتادم، خیره بدنقوش رنگباخته و محو پرده که نیمی از رؤیاهای کودکی ام بدسفر در باعچههای کم توش و همسان آن گذشته بود. تنگی بلور بررف در پناه چراغ که رنگ لا جوردی ش در جالای نور به آبی بی صاف و دلانگیز گشته بود. عشق اگر رنگی داشت به دید من آن شعشهی تابناک بود. تا چشمانم گشوده بود، به موجاموج آبی بیحراب در زیر و به نور خیره بودم. پس از آن روزهایی ملول و یکسان بر من گذشت. مدام می خوابیدم و به هوای رویت پاندارا در رؤیا بودم. عصر به عادت خواهرا نم پشت پنجره گرم تماشا می ماندم و گهگاه به چایخانه تزدیک می رفتم و در نوری کدر از دود و بخور، چای می خوردم و گوش می سپردم به گفتگوها.

ماهی گذشت و یک سرشب اول پاییز، خواهرا نم با لباسی آراسته آماده می مهمانی بودند، پرسیدم کجا می رفتم و گفتند خانهی دوستی تنها که معلمهی حساب مدارس دخترانه بود، چند کوچه بالاتر. همینکه بیرون رفتند من بهدلتنگی پشت پنجره ایستادم، یکدم پر هیب دور شوندهی آنها را بالای کوچه دیدم و دوباره خلوت و خاموشی، بوی اطلسی و برگهای خیس و رهای پاییزی.

با صدای مادر به اطاق او رفتم و سوزنی را نخ کردم و بی درنگ بر گشتم. چندی گذشت و باز در روشنای کهربایی و محو کوچه خواهرا نم پیدا شدند، جفتی ماکیان زام ، سنگین و با وقر و شانه بهشانه. گهگاه سر بهم تزدیک می کردند و پس از جملهی کوتاه و نامفهوم لبخندی خجل می زدند. رفتم و در را گشودم. یکی جملهی میگفت و به بازشن در رهایش کرد.

خانم ماناهم گاهی....، با شنیدن نامی که پژواکی چنین مأنوس داشت لرزه بی از وجود بر تنم افتاد، اما دم بعد یقین کردم آن نام توهمنی و شبههایی گذراست، از بس فکرهای من بهخانم مانا. دوباره پیی یقینی کامل پرسیدم آنکه بهخانه اش رفته بودید چه نام داشت، گفتند «مانا». به جا خشکیدم و تکیه بر دیوار زدم، خواهرا نم هراسان خواستند از آنچه در

دل من بود آگاه شوند و مدام پرسیدند مگر او را می‌شناختم. پس از سکوتی که صرف گشتن من بهحالتی عادی تر شد، بهصایبی نامانوس و خفه گفتم گویا مدتی پیش کسی سخنایی از او بهمن گفته بود. آن دو یکدم ترسان از آگاهی من که می‌شد انگیزندگی غیرتی باشد، چون اکثر زنان نامحبوب نظاهری ترسناک بدنجابت کردند و بهمن اطمینان دادند اگر اندک چیزی بی‌تناسب با وقار و عفاف از او شنیده باشم بی‌درنگ این ارتباط را پاک می‌برند. با تأکید انکارکردم و چون خیالشان راحت شد بهاطاق رفتند و من بی‌باور و شگفتزده، چندی در دالان ماندم.

وقت شام پی‌ی فرستی بودم که دوباره نام همسایه برده شود، چون مادر از او نام برد و موضوع صحبت شد، حکایتی ساختم در باب برادر خوانده‌بی از او ساکن شهری غریب و پیغامی که باید می‌رساندم. خواهرانم دزدانه بهم نگاهی کردند و با دستی بردهان، صدای خنده را خفمی کردند و آب از چشمانشان سرازیر می‌شد. سرانجام آنکه بی‌طاقدار بود بهبهانه‌بی برخاست و بیرون رفت و دم بعد دیگری نیز خود را بهاو رساند و تا چندی قهقهه‌بی از خنده در راهرو بلند بود و آندو مثل دختر کان تازه‌رس، پی‌ی هم، چسبیده بهدیوار و سست از خنده، دست در دست، کشان هر طرفی می‌رفتند و مادر مات و پرسان نگاه می‌کرد، با حسرت اینکه چیزی دریابد و بتواند او نیز بهنوبه‌ی خود بخندد. چون خنده تمام شد، خواهرانم برگشتند، اثر خنده اما بیش و کم مانده بود و چشمها هنوز نمدار و براق، چون دختران شکوفان، طراوت بهموجه‌ای خرد گرد سرآن‌ها گردان. مادر دانسته‌ی اینکه بهبازی اش نمی‌گیرند، ناراضی و خاموش، کنجی خزید. یکی از خواهرانم بهپیشنهاد گفت اگر بدرساندن پیغام عجول بودم آن‌ها می‌توانستند صبح روز بعد مرا بهجاوی بیرند که خانم مانا را ببینم و شرط این بود که خود بهدید نیایند. بی‌درنگ پذیرفتم. همدمی شب بی‌خواب ماندم و تمام زنگهای ساعت دیواری را که با صدایی خفه و گردآلود شبیه صدای مادر و خواهرانم می‌نواخت پیاپی شمردم. بهچشم اطاق تنگ و خفه بود و در فصلی بیش و کم سرد، پنجره تا صبح گشوده ماند. بهمین آفتاب از بستر برخاستم و تند لباس پوشیدم، دم بعد برابر اطاق خواهرانم منتظر بودم و آنها خندان و کنجکاو نگاه بهبیتابی ام می‌کردند.

ساعتهی بعد که بهچشم سالی بود، سه تنه از خانه بیرون شدیم، کوچه را رفییم و عرض خیابان را و از برابر ایستگاه اتوبوسی که او را بهمدرسه می‌برد گذشتم و زیر درخت نارونی آنسوی پیاده‌رو منتظر ایستادیم.

لحظههایی گذشت و کسی پیدا نشد تا اینکه از خواهرانم یکی سرآسمیم گفت که داشت می‌آمد و نشانه‌اش را داد، آن که دامنی توسي داشت و از برابر نانوایی می‌گذشت.

پس از آن هر دو از آنجا رفته‌اند. من متکی بر درخت، دانای رعشه‌های رگ و سفیدی رنگم به‌او چشم دوختم. عادیترین نمونه‌ی پیر دختران بود، به‌نظمی کشیده به‌سواس و درخور معلمه‌ی حساب راه می‌رفت بی‌که فاصله‌ی انگ بین دو گام ذره‌بی پیش و پس شود. اندکی فربه، نه خارج از اعتدال، تنها بدليل لذت بردن از شیرینی‌ها و تنقلات و خورشهای چرب، جاگیر لذات دیگر گون زنان دیگر که بی‌نصیب مانده بود از آن. بی‌تلزل پیش‌آمد و به‌صبوری ته صف ایستاد، دامنی و کتی همگون برتن داشت که به دلیل کهنه‌گی اندکی بر تش تنگ بود و دگمه‌ها می‌کشید، جورابها دقیقاً آنجا که دامن آغاز شده بود صرف‌جویانه تمام می‌شد و باکشی پهن به‌پا چسبیده بود، ابروانی پر و بینی‌یی زخت و لبانی فشرده داشت و چشمها فروهشته با پلکی به‌سماحت افتاده و خیره برزمین. چندی گذشت و من آرزو کردم آخرین مهلت را به‌باور اینکه او صاحب قدرتی مرموز و دیگر گون است از کف ندهم. او یکدم سربرداشت و نگاهش از پس گشته بهمن افتاد. چشمها مات و میشی رنگ با عادتی پیگیر به‌عینک‌های قطور و بی‌آن منگ و مضطرب. همراه نگاهی تیز و موشکاف ناگهان به‌وجود تلاشی طاقتگیر برای بستن و مات نشان دادن آن دریچه‌های زلال بی‌بردم و یکدم جرقه‌یی، در لمحه‌یی کوتاه، فرست کرد از ته تاریکی بجهد و خود را به‌کدورت پشت قرنیه برساند. آن جرقه به‌نتهایی نشان هویت او بود و خود نیز انگار دریافت نگاهش، یکدم نافرمانی کرده و دستخوش شرمی گذرا، چشم برمن دوخت و جرقه‌ایی از آن سو تاییدن گرفت، هماندم اتوبوس سرسید و چون سپری بین ما حایل شد و چون راه افتاد آن سوی خیابان خالی بود.

8

نشانی خانم مانا را از خواهرانم پرسیدم و سرشب برابر خانه‌اش بودم. خانه‌بی قدمی چون بیشتر خانه‌های این حوالی و دیوارها بلند، در زدم و رگی پیاپی در مچم می‌پرید و انگشتانم را به رعشه می‌کشاند. صدای پایی پشت دیوار برخاست و نوری هماهنگ با تقدھای دلم درینجره‌بی تاریک افروخته شد، دمادم سبکتر شدم و هیاهوی شهر از من دور شد. به کوچه‌هایی پیچاپیچ گشته بودم که در آنها چشمدهایی شیرین جاری بود پیاله‌بی شیر در قطاری خورده بودم که دود آبی‌ش سوی سبزهزار می‌رفت. چون بیمار بودم، زمین با بخارها و عطرهای گرم تسلایم داده بود و دل بر گستره‌ی بخشایشگر ش فشرده بودم و او همراه شبنم‌ها، نشان سردی و سکوت هدیه‌ام کرده بود، به‌سردابها گشته بودم و تالابها و مفاکها و نوری از دور همواره مرا بدخدود خوانده بود و در بازارها چادری مرا از باران حفظ کرده بود و سبزپشت شیشه با بهار فراخ شده بود و رگی در گلوها هم مرا به هستی تمام رسانده بود. صدای پشت در تزدیک شد و دستی چفت را کشید و سر سفید و لرزان پیرمردی در تیرگی شامگاه پیدا شد. نگاهی مديدة و موشکاف سوی من انداخت و در جواب پرسشم از خانم مانا گفت که در انتظار من بود و شگفتزده افزوود، من عجب مرد کاملی شده بودم، اما بی‌شباهت به روزگار کودکی نبودم، آن زمان که مقابل بقالی پشت شیشه مبهوت اشیاء درون، تمام عصر می‌ایستادم و او گرم صحبت با

مرد بقال بود، همچنانکه حکایت می‌کرد مراسوی عمارت می‌برد. از پلهایی آجری بالا رفته، از راهرویی دراز با بوی زمانهای دور گذشتم و او دوباره گفت بهیاد می‌آورد آن زمان خانم ما نه زارنامی بخوبیده بود و از او خواسته بود آنرا هدیه من کند. بداطاقی با پرده‌ها و صندلی‌های سبز تیره رسیدم، هوایی سنگین و چند ساله فراز سرما معلق بود و هر صد آنجا طبیعی مضاعف داشت. صندلی‌بی بالای اطاق تعارف کرد و من بی‌درنگ نشستم. گرم پذیرایی شد، ظرفی باقلوا برای برام گرفت و بعد محض آوردن چای بیرون رفت. گمانم او حق داشت، بهیاد می‌آوردم در کودکی عادتی داشتم، عصر که به کوچه می‌رفتم اغلب پشت شیشه‌ی بقالی گرم تماس‌امی ماندم. آنجا شانه‌های رنگی و سنجاقها و قرقوه‌ها و قلمدوانها بود و دوره‌ی شیشه‌ها پوشیدمی‌نواری از کاغذ کنگره شکل و رنگباخته از آفتاب، شیشه چون در چچه‌ی بود گشوده بدبندی‌ی رازآمیز و در روشنای دکان، برچراغ گهگاه پیرمردی می‌دیدم با ریشه‌ی سفید و چشم‌انی نرم و خندان.

یکروز من آنجا، پشت شیشه، مجذوب ایستاده بودم او از دکان بیرون آمد و با مهر به‌پشم دست زد و چیزی عجیب بهمن داده بی‌آنکه بدانم چیست. هراسان به خانه رفتم. آنجا بهمن آموختند ببروزنی ریز در انتهای آن چشم بگذارم و نگاه کنم آنگاه همزمان دیدن آنرا بگردانم، در انبوه نقش‌های شگرف و گل‌های غریب شکوفان، دمام خیره‌می‌کرد، در باغهای رنگین می‌گشتم و عطر گلهای آبی و زرد که در هم فرو می‌شد می‌آمادید و بعد هزار نما عزیزترین بازیچه‌ی دوران کودکی ام شد.

پیرمرد با سینی چای و ظرف میوه به‌اطاق آمد و هراسان از من پرسید مگر سردم بود. می‌دانستم سفیدی رنگ و رعشه‌های دستم دلیل پرسش او بود، سر به نفی تکان دادم و گفتم که سرما هنوز در راه بود و هوای پاییز را نمی‌شد سرد دانست. او چندباری آمد و رفت و بشقاب و نسکдан آورد و چون مهمانی از پیش خوانده مرا عزت کرد. آنگاه لحظه‌یی برایم نشست و بهنگاهی طولانی و اندوه‌گین نمایشایم کرد آنگاه شتابزده پرسید بهدیدار خانم ما نا هنوز راسخ بودم و هراس از چیزی نداشتم. بی‌درنگ جواب مثبت دادم و او رفت و پرده پشت سرش تا مدتی جنبید. من بی‌تکان بر صندلی پشت دادم و چشم بر در به‌انتظار ماندم. اندکی بعد تهم سنگین شد و خیالهایی دور مرا برداشت، از نرده‌یی پریلدم و پنجه‌هایی کهنه را گشودم و زیرباران سیل آسا به‌گشت آمدم، دستکشم را بر میزی میان راه جا گذاشتم و بی که در فکر دستکشی دیگر باشم،

در شبی برفی راهی طولانی رفتم، اسبابی با یال خیس بلند به رویای من آمدند و پشت شیشه شیخهایی دیدم و زوههایی شنیدم، در تمامی فصل‌ها گشتم.

دستی نازک پرده را پس زد و زنی در جامدی سبز وارد شد، زلفانی بلند و نرم و دودی داشت، مقابل من بر صندلی نشست و صندوقی کوچک را روی میز گذاشت. آنگاه به‌آوایی ترد و تازه و کودکانه به‌لحنی صاف و بیغش و غلتان، چون صدای پرنده‌بی کمیاب در بیشهی خاموش، خوشآمد گفت و از تنقل‌ها تعارفم کرد، به حجب و سپاس، آنچه رامی گفت بر می‌داشتم و در بشقابی مقابل دستم می‌گذاشتم. آن شب نگاهی روشن و شیرین داشت، هما‌هنگ با صدا و گزیده در سراپا، چندی نگاهم کرد آنگاه گفت اگر آماده بودم می‌رفت که آغاز کند و دو تن آغاز کردیم، در دود و مه، نخست به ترتیبی گزیده او یک به یک، نیرویی را که بهره‌ی خصلتی آزموده و آبدیده و به‌تجربه پالوده بود برابر هم می‌گذاشتم. به‌یکدم صبر او به‌طنطنه در اطاق می‌آمهد و موجاموج حصارها واپس می‌زد، من آنگاه بالنده بر قناعت، تموجی آبی و برا میان دمه‌های افسان او پدید می‌کردم و بسط دمادم آنرا از بن می‌پراشیدم، بار دیگر رعشه‌بی و تقلابی برابر ابریشمکهای زرین و بالنده‌ی خاکساری او، حایله شاهوار برذلت حیات فرودین.

من مانده به وزن در کفه‌بی سبک‌تر بی‌درنگ بر کرک سپید حوصله پشت می‌دادم و چون سریری آنرا جانب تصاعدی مضاعف می‌کشیدم.

هر چیز آنگاه در مهی آنکده به‌حظی مدید شناور شد.

اطاق به‌پرواز آمد و پرده‌ها از باد آشافت، نفسی خیس و تازه و پیچان گرد ما گشت. عطری سرد و نا دسترس، بال سفید و پشت‌نمای پروانه‌ها در آن چرخان، شعله‌ی شنگرفی فراز قله‌ی.

پری از پرنده‌بی گمنام برخاک قرمز افتاد. طوطی سفیدی منقار بر آب زد. آب سبز با سایه‌ی درختان سردیم. دریاچه‌بی ساکت، بی‌کمال پشه‌بی آنرا بیاшибود. پرنده‌گانی به‌ریزی بادام با بال گشوده بر شاخه‌ی گلپر.

نرده‌ی خیس از باران شب پیش و آفتانی که ذره ذره می‌دمید و آمیزه‌ی رنگها بود. گوبی مه‌آلود که می‌گشت آرام و به هر جنبش نابدید رنگی نوپدید می‌کرد. سبز از کاجها، سرخ از بادرنگ، سفید از کف سپیده‌دم دریا، زرد از روناس، آنگاه تمامی الوان تابانک آزفنداتک در شبنم زمستانی و رگی از خورشید، ترکنده در تن برف، قرمز خواب بیدار برگی رها و

زرد گریزان گلهای داودی. دودی معلق فراز شهری پر غلغله. تقههای دلم هماهنگ طبیعت، سفری دراز و بی بهانه به پناه جاده‌ی شیری، جرقه‌ی میان کیسویی افshan و دلیجانی با بارعطر، روان سوی ماچین، پوستی سفید، بی که رنگی از خون بیدیرد، لمنده برستری سفید و تابان در آفتایی سفید که هیچ گلی را نمی‌خشکاند، مهد رنگها، همراه شیرخوار گانی نابکار و پرورده بهناز و عشق، مالک آویزه‌ها.

آنگاه دوایری شاهوار، به نظمی کیهانی، دمادم شکوفان، درون هر دایره مثلثهایی گدازان و رخشان، آراسته به خنده‌ی بی مرگ و استوار، بی که به حدس آید به دمی نابودند، گردان در مداری و به سر اپای هریک هزار جرقه به هر رنگ، یکدم پوشیده‌ی لعابی نیلی، دوباره زنده شونده، تردتر و لرزاتر، پری افshan کشیده بر هستی، کوچکترین جرقه به هرجنبش، زاینده‌ی رنگی، پیچیده به غباری از هزار عالم، درون هر رنگ چشم‌بی می‌دهد.

گوبی شکرف و شاهوار در آسمان به رنگی پاک، شسته به اشگ خویش، رخشان و به رآه رو به شکوفایی، آبگینه‌هایی کشنده‌ی تصویر شامخ او تا دور، پرهای سبکی از بال تمام مرغان، ریزان.

«با انار و با ترنج
از شاخ سیب»

فصل اول

یازدهی اسفند نامه‌بی نامتنظر بدمستم رسید. از من که در آن روز گار گهگاه حکایات کارآگاهی می‌نوشتم دعوی شده بود، به کاوشی، محض کشف معما یا رازی که در متن نامه نافهموم بود، گویا پرنده‌بی از اموال موروثی آنها به گونه‌بی مرموز گم شده بود.

دشواری‌های کار فراوان بود. نخست این که کارآگاهی حرفة‌ی من نبود و جز آن‌چه در ابیوه جزو‌ها خوانده بودم چیزی از فنون کار نمی‌دانستم. دوم ناسازی بدنم بود و بیماری. از آغاز پسرکی ضعیف و زودشکن بودم و مادرم می‌گفت تنها بهنیروی دعا زنده مانده بودم و چه بیماری‌ها، بسالهایی مديدة، که بدافتاد بالین پرستم نکرده بود. بیماری آخر که دلیل آن هرگز کشف نشد یک سال بستری‌ام کرد، داستان‌های حمامقبار نیز حاصل بیماری بود و از فشار تنگ‌خلقی و تب به گونه‌بی نیمخواب بهذهن آمده بود و سومین مشکل مادرم بود. فرزند تنهای او بودم و از سالهای پیش، پس از مرگ پدر، بی‌وقوه باهم بودیم، با تعلقی ژرف که بیماری‌ی من و نگرانی‌ی او، دمادم آنرا استوار کرده بود. هر لیوان شیر نیمگرم، هر حوله‌ی مرتلوب بر پیشانی و هر درجه‌بی که سه‌نوبت در روز گرمای تنم را می‌سنجد، برای ما پیغامهای مخفی‌الفت بود، جاکه روزی تب اگر نداشتیم یا کم اگر می‌سرفیدم مادر گمان میکرد مهرم به او کاستی گرفته و این البته

که پیش می‌آمد، چرا که هیچ نمی‌خواستم صبحی از خواب برخیزم و چشمان مهربار و مضطرب او را دوخته بر رویم نبینم و دست گرمش را که پتوی پس شده را بالا می‌کشید لمس نکنم.

نیمروزی پس از حمام، با کلاه پشمی، کنار پنجره نشستم و برف تازه‌ی اواسط اسفند بر تنی‌سی ساده از ملائکه‌یی بالافشان باریده بود و خرمی از آویزهای بلور یخ از اندامهای نیالوده‌یی خامپرداخت او، در دم چکیدن، به وزش سوزی سرد یخ بسته بود. تنیدیس در مرکز میدانچه‌یی از محله‌های حومه‌ی شهر بود و محور پنج خیابان سنگفرش باریک. درسه گوش التقای دو خیابان، چایخانه‌یی دنچ و در بیشتر ساعت‌ها روز، جز دو ساعتی از سرشب و نیم ساعتی از صبح، بمطرز اندھباری خلوت. کوچه‌یی متصل به چایخانه کوچه‌یی ما بود. بن‌بستی طویل، دیوار‌های سمت راست با خانه‌های شمالی دواشکوبه، کوتاه و دلباز و نیمی از سال، بهار تا اوایل پائیز، پوشیده‌یی پیچک و نسترنهای پرپر سرخابی.

اما تمام کوچه در سایه‌یی بنایی بلند و تیره مغلوب و دلتنتگی نمود. ساکنان این بنا عموماً خانواده‌های کارمندان یا ماموران تازه‌وارد شهرستانی بودند، وابسته و یکپارچه، محظاط در روابط بیرونی و تنها اشکوبه‌یی ما شکافی بر این همگونی یکدست بود، با پنجره‌های چوبی و پرده‌های توری زرد که چون پروانه‌های بیتاب، پشت شیشه پرک می‌زدند.

با این همه پاگرد پله‌ها در اشکوب سوم نیز فرقی با دیگر طبقه‌های نوکیسه‌نشین نداشت و از تمیزی برق می‌زد و گلدان آراسته‌یی از شمعدانی پنج پر، بر قله‌یی پیچ پلکان، پرافشان بود. اما درون خانه طبیعتی دگرگون داشت، بی‌که نظم لازم اشیاء مشوش باشد. در گشوده‌یی شد به سرسایی، آنجا صندلی‌هایی سردستی بود و میزی چهار گوش با رومیزی‌یی از ابریشم و گلدانی سبک و زردرنگ که بیشتر بی‌گل بود و یکته زینت میز را می‌ساخت. در سرسرای غالباً مادرم فاصله‌یی نشیمن تا آشپزخانه را می‌گشت، با خنده‌یی پرشفت برلب، انگار مهر مادری از ظرفیت محدود جسم او بیش بود و سر ریز می‌کرد و بر اشیاء نیز احاطه می‌یافت.

همچنانکه در نشیمن بر راحتی نرمی کنار پنجره نشسته بودم و چشم به بارش حجیم و آرام برف پوک آخرین روزهای زمستان داشتم و

بین برفها درشتترین دانه را به چشم نشان می‌کردم و در تمام طول دیدرس همراه آن پایین می‌رفتم، مادرم با فنجانی شیر گرم و شیشه‌ی بی شربت سرخرنگ وارد اتاق نشیمن شد. من می‌بهوت منظر برفی، بی که سر بگردانم، با رشته‌ی نازک و کمرنگ از شنواهی نیم‌خواب، ورود او را دریافتیم، شیر را بر عسلی، کنار دستم گذاشت و پهلوی من ایستاد و همچنان که می‌پرسید آیا منظر برفی را خوش دارم، خواست آرا با داروی نیمروز بنوشم. همراه خمیازه‌ی بی، فنجان شیر را سوی لب بردم و با جرعه‌های آرام، باهر و با اطاعت، نوشیدم. در پناه مادر همواره وشت کودکی نزار داشتم. روزنامه‌های صبح را خواستم و برخاستم تا سوی تختخواب بروم.

اتاق نشیمن بادری شیشه‌ی بدخوابگاه گشوده می‌شد، تختی فراغ و تابناک و برنجی از آن من بود، همراه بالش و بالشتك‌هایی رنگارنگ که بازمان گودی اندامهایم را به خود گرفته بود، مادر در خوابگاه را گشود و من سوی تخت رفتیم. او آنگاه بالشها را بهترتبیی معین چید. وسط راستگوشی بخودی رنگ و در اطراف برای دستها و آرنجه‌ها بالشجه‌هایی، سبز و سوسنی و عنابی.

من آنگاه بهاحتیاط، چون لحظه‌ی آغاز عبادتی فرحناك، گوشی لحاف را پس زدم و پیکر نحیف و بی‌اعتبار خود را در تابوتی رنگارنگ و پنبه‌یی غرق کردم، لمحایی چشم بستم و چون چشم گشودم مادر عازم خرید روزانه بود، ایستاده برآستانه با پالتویی از ماهوت حنایی رنگ و شالی عریض و دستباف برسر، پوشاننده شانه‌ها و نیمی از پشت، باتبسیمی تابناک ازمن خداحافظی کرده. دمی صدای قدمها در سرسا و پلکان بگوش آمد و دم بعد سکوت پنبه‌یی روز بود.

آغاز به خواندن کردم، تنها خبرهای جنایی را می‌خواندم و اغلب می‌کوشیدم از دور و با قراین ناچیز هویت قاتل را حدس بزنم، گهگاه نیز داستان‌های جنایی خود را به روزنامه می‌دادم و شهرتی ناچیز در این زمینه داشتم. گرم کشف معماهی جنایتی مرموز بودم که نرم نرم با دمه‌های سبک خوابی غافلگیر حس‌کردم در حفاظ بالشها، آرام ازهستی دور و بر جدا می‌شوم و می‌افتم و پرسه می‌زنم لاپلای مناظر و تصاویری دستتگریز و یکدم بدل شونده به گونه‌یی سخت دیگر گون، حدس ناپذیر و محظوظ دل‌انگیز، درشکه‌یی سیاه درمه حامل من به هیأتی شبیه هولمز

سوی ماجرا بی شگرف و پیچاپیچ، قصری قدیمی و اعیانی، سقفهایی بلند و مقرنس، دیوار کوبهایی کهنه و ساعتی عظیم با لنگری طلایی که ضربش آرام اوچ می گرفت و در آغاز طول اطاها را با حرکتی قوسی می رفت و باز می گشت اندکی بعد لنگر در آسمان بود و سراسر شهر را به دورانی متناوب طی می کرد و ناگهان خود را سوار بر لنگر عظیم، به سرخوشی، نظاره گر شهر دیدم.

آواز تیز زنگ از جهتی نامعلوم و ناگهان ظهرور پرنده‌بی عظیم در آسمان، با ساعتی شماطه‌بی آویز پنجدی پا، آواز زنگ، دمام روشنتر، گوش آزارتر.

چشم گشودم اما صدای زنگ همچنان ادامه داشت، با مکنها کوتاه و بسیار پیاپی، زنگ خانه بود و غریبه‌بی آنرا می‌زد چرا که مادر کلید داشت.

سرآسمیه از تخت پایین جستم و بالاپوشی کرکی و نرم برشانه انداختم و سوی در رفتم. پشت در سرایدار ایستاده بود، با لبخندی درشت و مژده‌خواه، بانامه‌بی در دست که لحظه‌ی پیش پستچی آورده بود. با بیتابی آنرا از دستش ربودم و کار درستی نبود، نشان می‌داد خوبی‌شنداری از دست داده‌ام. مادر اگر بود بیشک سرزنشم می‌کرد، هرچند او خود در این موارد خود باخته‌تر از من می‌نمود. سرایدار اما پرت حواس بود و به چیزی اعتنا نداشت، خواستش این بود که هر کاری را زود انجام دهد و شب زمان خواب به داشتن روزی پر مشغله بیالد. گویا فقط ما چنین به چیزهای کوچک پابند بودیم و به آن می‌اندیشیدیم. بی‌صبر در انتظار مادر نشستم، تا در باز شد و با سبدی پر وارد شد از کرفس و لیمو تا موز و شیر و هویج. من نامه را برابر چشم گرفتم و لمیده بسر پشتی، بی‌تکان، نشستم. آرام نزدیک آمد و دست برشانه‌ام گذاشت و همراه کوششی بی‌ثمر برای نمایاندن صدایی بی‌قید پرسید مگر نامه دارم و من بی‌درنگ آن را بدهستش دادم. دمی بعد، همچنانکه غرقه‌ی خواندن بود و گاه بیگاه با شگفتی ابرو‌بala می‌برد، هوا نشستن کرد و بی‌که سر بگرداند، با دستی جویان در هوا بی‌ی صندلی گشت و سرانجام بهیاری انگشتی که به پشتی خورد، همراه رضایت از کاوشهای زود به‌ثمر رسیده، بر صندلی نشست. پس از چندی جا به جایی و بعد از مرور چند باره‌ی نامه، سر بلند کرد و با شک نگاهی طولانی و لرزان به من انداخت، شعله‌بی انگارته چشمانش به پت‌پت افتاده بود و نگرانی برپوست پژمرده‌ی

سردش نشد می‌کرد. خودباخته گفتم به گمانم این نامه‌یی نامفهوم و بیهوده‌ست و باید که دور بیاندازمش اما دلم در هوای رویاهای نامه بود و سرانجام ازاینکه کسی بر قوهر پنهان را شناخته بود و درخور شایستگی م کاری بهمن می‌سپرد شاد و سرافراز بودم.

گونه‌هایم از فشار خودخواهی گل انداخته بود و برقی بی‌آزم از چشممان براثاث ساده‌ی اتاق می‌تاپید. تندیسهای کوچک مرغابی، گلدان نقره با پر طاووس، و قاب کهنه‌یی از عکس عروسی والدینم، همه انگار از نگاه من می‌گریختند و هراسان از هم سپری می‌ساختند تا آرامش محبوب قدیم‌شان نیاشوبد. من پاکهام را چون پرده‌هایی ضخیم و مخلعی که نور تندر را می‌گرفت و تنها نش قرمزی بمسوسو پس می‌داد، حایل نگاه کردم. مادر به‌غیریزه هیجان تندر مرا دریافته بود اما بی‌که بهم‌د آنرا جا به‌جا کرده بود و در آگاهی‌ش تنها همین بود که من نامه را به هیچ گرفته‌ام. پس این یقین پرپری اما چیزی می‌لرزید و می‌طیید و اعتناد او را به دلشوره می‌آمیخت. حدس می‌زدم آنروز گل کلم‌ها می‌سوخت و آش کم می‌شد و پنجره باز می‌ماندو شعله‌یی از چراغ بیهوده ساعتی افروخته می‌ماند. آشوبی که نامه‌ی کوتاه نوشته برورقی آبیرنگ درخانه به‌پا می‌کرد حتمی و بی‌اجتناب بود. من با دلی طینده و ظاهری آرام، نرم نرم در راحتی فرو رفتم و تن به قضا تمام روز ما بی که حرف بزنیم تظاهر به‌فراموشی نامه کردیم و مهلت تردید را تا حدامکان به دیر انداختیم. شب پاسویه کردم و با آب داغ و چند پر بابونه بخور گرفتم آنگاه مادر دندنه‌ها و پشتمن را با روغنی غلیظ و تندر بو مالش داد، با لحافی نرم و سنگین روی مرا پوشاند و دو بالش توپر نرم را تکیه گاهم کرد برای صحبت فرصتی مناسب بود. او صندلی‌اش را بر تخت من آورد و دستها را روی تشک گذاشت. هیجاش از اوج افتاده بود. تمام روز چنان کار کرده بود که سستی و خوب‌آلدگی، ضرب فاجعه را در ذهن خسته‌اش ناچیز کرده بود. نرم و به زمزمه گفت من البته باید بدانم. او همواره آرزو دارد ترقی کنم و گمان می‌کند در این حرفه‌ی مخصوص هوش و ذکاوت ذاتی دارم و نیز در انتظار چنین فرصتی بود. پس باید تصمیم می‌گرفتم و باید مسیر زندگی‌ام را انتخاب می‌کردم، چنانکه هر کسی به شگفت می‌ماند. یکدم سکوت کرد شاید در اندیشه‌ی آنهایی بود که از من انتظاری داشتند و سرانجام شاید برآن شده بود که تنها خود او محور هر

انتظار باشد.

من برآشته گفتم آن حرفها خوشایند بود و می‌دانست هرگز نخواسته ام او تنها باشد. ما در روزهای تلخ و شیرین زندگی همواره باهم بودیم و نمی‌فهمیدم او چگونه می‌خواست من سفر کنم و بهجای دور و بین مردمی غریبه و مشکوک بروم.

زمانی دراز به پرتو مهگون روشنی بردیوار خیره ماند، آنگاه سربرداشت و آرام و متفکر گفت باید برای آنها نامه‌بی بنویسم با این توضیح که بدليل بیماری محتاج پرستاری دایم هستم و این از کسی جز مادرم برقنی آید، پس آگر مرا می‌خواهد باید از او نیز دعوت کنند. با هیجان سربرداشم، پیشنهاد مناسبی بود و نمی‌باشد آن فرصت‌بی‌نظیر را از کف می‌دادم، قرار این شد که فردا نامه را بفرستم. خوشحال و مطمئن چندی بهزمزمه از آینده و آنچه درپیش داشتم حرف زدیم تا سرانجام بهچرت افتادیم. مادر آنگاه چراغ را خاموش کرد و رفت.

من برگومنای بالش سرگذاشتم و چشم بستم. حلقه‌های سبزرنگ در تیرگی پشت پلکها مقابل چشمانم گشوده می‌شد و خطوطی سفید و نورانی برآنها می‌لرزید، بعدتر تصاویر نورانی نرم محو شد، چرا که روشنی تمام رفت و خواب سایه‌هایی نرم و بی‌شکل بر تتم انداخت. فکرهایی درهم چون بخاری چرخان، از عمق ذهنم بالا می‌آمد و تاب می‌خورد و تنها شناسایی دوری، تمایله‌بی از زمان بیداری، لمحه‌بی کوتاه یک رگهی تصادفی از این انبوه بی‌شکل را روشن می‌کرد. بعدتر خواب می‌دیدم و چون در سطح خواب شناور بودم درمی‌یافتم که خوابم و سرانجام خواب می‌دیدم و تصور می‌کردم بیدارم.

صبح به صدای پرده و نوری که از پنجره بر من تاییده بود بیدار شدم. آن صداغوش آزار و ترساننده بود، جیغ هراسان توهدی مخلعی که در گوشی پنجره جمع می‌شد انگار تمام سرزنش‌ها را بر من آوار می‌کرد.

شیرقهوه خوردم و سیگار افروختم. مادر کاغذ آورد. نامه‌بی رسمی، با جمله‌هایی فاخر و آهنگین نوشتم و در پاکت گذاشتم و مادر برد و به صندوق انداخت.

چهار روز بعد پاسخ نامه رسیده و موافق بودند، باید تدارک سفر می‌دیدیم. صبح چهارشنبه سواری پی ما می‌آمد و خانه‌ی آنها تا شهر سه ساعتی راه بود. پس از آن هر کاری به سرعت انجام شد و دیگر ما

فرصت نکردیم از چیز های عادی روزانه مثل بیماری من یا سردی هوا و کنجکاوی درباره همسایه ها صحبت کنیم.

سده شنبه عصر مغض خرید از خانه بیرون رفتیم و بد کانه های گوناگون سرزدیم. یکی دوبار در ازدحام، جا که چشم یکی از ماخیره بهشیئی پشت شیشه هی دکانی بود و دیگری بی خیال پیش اپیش می رفت، یکدیگر را گم کردیم و دوباره با هیجان و خنده به هم رسیدیم. مادر سماحت کرد که کلاهی سبز با پرها باند سیاه بگیرد و من به اتمام منصرفش کردم، سرانجام بالجات از خرید کلاه بیزاری نشان داد و من در پنهان کلاهی کوچک و سیاه رنگ خریدم و روی بسته هی لباس ها گذاشت. برای خودم بارانی بی سفید، چتری فاخر و سیاه رنگ و بی که عادت داشته باشم چپک و توتون خریدم. سرانجام خرید پایان گرفت و ما خرم و سنگین سوی خانه باز گشتنیم، ننم باران بر گونه ها و موهای ما می خورد و از عرض خیابان می گذشتیم.

لحظه های شب پر خلجان کش می آمد و کند از ما می گذشت. تراک چوبه ای تخت تا بامداد شنیده می شد و سکوتی، همراه چرتی کوتاه، پیش از سپیده چند دمی برما فرود آمد و به زدن آفتاب بی درنگ برخاستیم و لباس پوشیدیم، آنگاه جامه دانها را بالای پلکان گذاشتیم و گوش به زنگ نشستیم.

حوالی ساعت هفت صدای ترمز ماشینی بین صداهای صبح، غراغز چرخ خاکروب و زنگ ساعتها از خیابان به گوش آمد و دم بعد صدای زنگ در برخاست.

مادر همراه بستن دکمه هی بارانی، آخرین نگاه را با حسرت کمبود فرصت، مغض آراستگی بیشتر، برآئینه انداخت و راه افتاد. تا پایین پلکان چمدان بزرگتر را او می برد و کیف ها دست من بود و همینکه بیرون رفتیم، بارها جایه جا شد.

فصل دوم

راننده دوان سوی ما آمد و بارها را گرفت، آنگاه با گامهایی آرام و موقر سوی سواری رفتیم، مادر لبالب از تفاخر، چون طاووسی که با هر گام به پنهانی چتر خود می‌افزاید، پیشاپیش می‌رفت. راننده در را گشود و ما ساکت و پر وقر نشستیم، سواری رو به‌شرق راه افتاد و پس از پی نهادن شهر، در جاده‌یی محصور با ردیف افراهای دیرسال رفتیم. مادر با احتمی کوچک و خوشایند، اندیشمندانه، زبان گنجشک‌های دره‌ی دور را نگاه می‌کرد، پرت حواس و غرقه‌ی شادی‌های اشرافیتی که سالهایی طولانی تمام دلتگی و حسرت او را ساخته بود. گهگاه او به‌سالهای دور دیرین باز می‌گشت و داستانها از محیط غرقه‌ی نعمت و ناز زمان کودکی می‌گفت، از اصطبل و ملک و حشم، خانه‌های بیلاقی، قشلاقی، و چاکران دست به‌سینه، گوش به فرمان و نیز مادرش، کدبانویی شاهوار که محض نمایش لطفت پاهای سبک پریوار حکم می‌کرد طاقه‌هایی از حریر در تالار بزرگ پهن کنند، آنگاه چاپک و با خرامی بزرگوار بر آن پا می‌گذاشت و خرامان می‌رفت و پارچه صاف و بی‌شکنج به‌جا می‌ماند و سرانجام به‌نگاه شگفتزده و مشتاق شوهر به لبخندی سرد و زودشکن جواب می‌داد. از این حکایات دائم می‌گفت و کودکی پایدارترین یاد زندگی‌اش بود، اما خاطره‌های پسین‌تر و زمان زندگی با پدر را پاک از یاد برده بود. من نیز خاطره‌هایش را که با گذشت

زمان و شاخ و برگ تخييل دور پرواز او نادسترس و ورا واقعی شده بود، مشتاق می‌شنيدم و در غرور او سهمی بيش و کم ناچيز جستجو می‌كردم.

او در آن دم بی‌شك دراندیشه‌ی اين بود که فاصله‌ی بی‌ارج سالهای میانی را پاک در خاطره نابود کند و روزهای دور آغازین را بهامروز بپیوندد و همگام ضرب سرعت سواری سوی قله‌های مخمور اشارفیت صعود کند. زمانیکه صداش زدم، سرگرداند و بهچشمی پرتفرعن و گلهمند، چون کسی که از بلندی چیزی فروتر را می‌بیند، نگاهم کرد. زمانیکه خیالپروریش را می‌آشتم بی‌درنگ از باروری ناچیز جوانی خود پشیمان می‌شد، اما دمی بعد دست کوچک و بیرنگش را روی دستم می‌گذاشت و با ضربه‌های کوتاه مهرآمیز و بیشتر درخور کودکان برآن می‌نواخت. برآشته گفت که راه به چشمك کسالت‌بار نیست و از منظره لذت می‌برد و مرا به تماشا و سکوت دعوت کرد و به رغم این دعوت پیگیر، نام تمام درختان دور و تزدیک را گفت و از پدر نقل قول کرد که روز آفتابی نشستن درخانه نادرست و ضد سلامت جسمانی است. آنگاه شیشه‌ی سواری را پایین کشید و به دمهایي حجیم، هوای سرد را تنفس کرد و گفت که تمیزه‌ی بهار در هواست. من نیز شیشه را پایین کشیدم و بادی که بلور های یخ زمستانی را درخود داشت، با تردی و تازگی به صورتم خورد. نفس گرم و خوابانک زمین، همراه علف‌هایی که ذره ذره سبز می‌شدند، بالا می‌آمد و چون مهی نرم دشت را می‌پوشاند، دسته‌هایی پرنده از روپرو پران می‌آمدند و در قفای ما از چشم پنهان می‌شدند. سواری بهجاده‌ی سربالا پیچید و من از رانده پرسیدم که تا خانه‌ی میزانان چقدر راه است، همراه پاسخ او که نوید رسیدنی تزدیک بسود، مادر رویه‌من با دلگرمی تبسم کرد، در انتهای، جاده به کشتاری فراح می‌رسید و دورتر خانه‌ی بزرگ، با دیوارهای سنگی کوتاه و انبوه پیچک‌های خشک و درختانی ممتدا تا آستانه‌ی وسیع باغ. راننده بوقی کوتاه زد و در بی‌درنگ باز شد، برابر ما میدانگاهی سنگی و سخت بود، بدیدار نخست بیروح و پرقصاو، بی‌فاصله بالاخانه‌ای همسان، استوار بر طاقنماهای خاکستری از سنگی محکم و رگهدار، بیش و کم همسان مهمانخانه یا بیمارستانی تک افتاده و دور. از زیر طاقنمای میانی عبور کردیم و به باغ بی‌سر و بی‌دستان پرخلنگ رسیدیم، پشت بنای دوم چمنزاری خشک بود، کشیده تا دامن

کوهها. برابر آینمایی مدور و زینت شده با بلبل های کوچک سنگی، سواری ایستاد آنگاه ما فرود آمدیم و با دور زدن آینما و عبور از درختاری کوچک به بنای اصلی رسیدیم. مستخدمین برابر بنا به صفت بودند، سرخ از سرما، با دستهای مچاله، انگار از ساعتها پیش این انتظار آغاز شده بود و لبخندی محو و نامفهوم بر لبانشان ثابت مانده بود. دمی بعد در بزرگ بنا باز شد و مردی فربه و خندان بیرون آمد و ضمن تردیک شدن بهما دستهای نرمش را متناوباً بدستهای من و مادر سپرد. آنگاه ما را داخل بنا برد. پس از عبور از سرسا به تالاری بزرگ و نیم تاریک رسیدیم، چشمان ما که به روشنی بیرون عادت داشت در آغاز همه‌چیز را تار و مهگون می‌دید. پرهیب محو سوزن، نشسته بر راحتی‌هایی پشتی بلند، بر هیزموز کم رونق، با آتشی مرده و بی‌حرقه، بدید آمد و آنها به محض ورود ما سفته براخاستند. یکی پیرزنی تحیف‌اندام و زودشکن بود، با شالی بزرگ و سیاهرنگ برازانو، دومی بهنیمالی و همچنان لطیف و تابناک، زلغان انبوه فندقی پس سر برده بود و گردن بلند بالنده را به نازی مفخم افراخته بود. سومی به دید من کودک و بهپندر مادر، دختر خانمی محبوب، موهای بلند افشاران را حایل چشمها کرده بود و از پس آنها نگاههایی درخشان و شیطانی سوی ما می‌فرستاد. با احتیاط پیشتر رفتیم و به سایه‌رس آنها رسیدیم، صاحبخانه با هیجانی از پیش آغاز شده واکنون بدavoغ رسیده گفت: آقای کارآگاه، آنگاه سه بانو را که مادر، همسر و دخترش بودند بهما معرفی کرد. پس از خوشامدها و دست‌فسردنها نشستیم. بی‌فاصله صدای بانوی سالمند مثل تراک مرمر برخاست و گفت که بهتر است در آغاز ما به‌اتاق خود راهنمایی شویم و در فرستی کوتاه، محض بهدر کردن خستگی راه، استراحت کنیم. آقای احتمام به توافق سرجنباند و از دختر جوان خواست مارا به اتاق راهنمایی کند. او چون کسی که تازه رویایی طولانی را واگذاشت، مبهوت برخاست و با خرامی بی‌صدا بنای رفتن گذاشت، من سر مقابل آنها خم کردم و پا بهپای مادر، پی رحیلا راه افتادم آقای احتمام بلند گفت که ساعتی بعد برای ناهار آماده شویم.

از در گشوده‌ی تالار بیرون رفتیم و پس از گذشتن از اتاقی سرد به‌پاگرد وسیع و روشن پله‌ها رسیدیم. او دری بزرگ را نشان داد و گفت به‌حیاط می‌رود. از پلکانی فراخ و مفروش بالا رفتیم و به راهرویی طولانی رسیدیم. دو سوی آن، پنجره‌هایی عریض و براق، با فواصل

نچیز و کاملاً شبیه راهروی قطار.

— من سرگرداندم و پیش از اینکه فرصت نگاه بهمادر پیدا کنم، رحیلا گفت که شگفتی ما را از معماری خانه حدس می‌زند و گفت این میل بی‌اجتناب همانند سازی خانه با قطار، چون بیماری‌بی از پدر بهادر نیز سرایت کرده و مادر پرسید مگر او برادر هم دارد و من از تزلزل صداس دریافتمن که بر حجب خود بهزحمت پیروز می‌شد. رحیلا بدتاًکید سرخماند، آنگاه باست بنای مقابل را باطاقنماها و معماری نامانوس نشانداد و گفت برادرش آنجاست و تمام وقت خودرا صرف نجوم می‌کند. من مراقب بودم که محض حفظ عنوان حرفه‌بی از چیزی بشغft نیایم و این عقیده از زمانیکه ضم معرفی صاحب‌خانه بدتاًکید کارآگاه نام گرفته بودم استوارتر شده بود و نیز بهمین دلیل بی‌اعتنای گفتمن که یقیناً مقصود او بررسی اوضاع کواکب است و رحیلا تند گفت جز این چیزی نیست و مادر بعدها می‌گفت خشونت صدای رحیلا را مناسب دختری جوان و محبوب نمی‌داند، من اما بعدها دریافتمن که رحیلا از نوعی ظرافت پنهان بهره داشت.

بعدتر، برابر دری بزرگ و نفوذناپذیر ایستادیم. رحیلا در را گشود و ما وارد شدیم. اتاقی با پنجره‌های فراخ رو به کوه، دو تخت چوبی فاخر و پاتختی‌هایی از آبنوس و چراغهایی از چینی نقشدار، بهرنگهای محققایی و صورتی. مه‌کوه آرام فرود می‌آمد و نفسی دودناک واشیری برپنجره و ایوان می‌دمید، رحیلا به‌صدایی لطیف و مهربار از تأثیر منظره‌ی سبک و آفتابی، اتاق را بهما نشان داد و آرزو کرد از زندگی در آنجا هر گز کسل نشویم. مادر بهشادی و شگفتی از اتاق و از منظره تعریف کرد و از تنگی روزافزون فضای شهرها نالید. رحیلا گفت که تا چهار سال پیش آنها زمستان به شهر می‌رفتند اما بعدتر شهر را کاملاً ترک کرده بودند. آنگاه، بی‌توضیح، عزم رفتن کرد. زمانی که در راه می‌بست، زلفها دوباره برصورتش بود و جرقه‌های چشمانش یکدم آخته سوی من. بعدها دریافتمن او اغلب زمانی که چیزی می‌گفت توجهش به‌چیزی دیگر بود. اما جمله‌ها کامل و خود به‌خود گفته می‌شد. او ماهرانه بی‌خویشی‌اش را بارسم زندگانی روزانه هماهنگ کرده بود و در ظاهر آرام و خوش بود و بسادگی دخترخانمی محبوب.

بعدما چمدانها را گشودیم و لباسها را در گنجه گذاشتیم. آنگاه نیم‌خسته و نیم‌خوشحال، آرام و مشوش و خندان، بر تخت‌ها لمیدیم و مادر

پرسید به گمان من آنها چند ساعتی نهار می خورند و من مطمئناً چیزی بیشتر از او نمی دانستم. او همچنان چشم دوخته بر پنجه را گفت تصور می کند آنها آدمهای بدی نیستند و از اصلت بهره دارند و به استثنای اندکی نوکیسه نمایی صاحبخانه و غرور بی رویه خانم که کلامی حرف نزد، همچیز مطلوب و مناسب است. من گفتم شاید این رفتار دلیل کمرویی باشد و افرودم که کمروها به نخستین دیدار سردمه را پر تکبیر می نمایند و بعد که رفتم بگوییم او خود نیز کلامی نگفته بود، به نیمراه بازگشتم، چرا که مادر درست به دلیل همین کمرویی، حاضر نبود اتسابی را در این مورد، حتی به کنایه پذیرید. او با خوشدلی حدس مرا درباره پنهان پذیرفت، شاید به این دلیل که کمرویی رابطه بی پنهان و مشترک بین آندو می ساخت و نمایان شباختی نسبی بود.

گفتگوی ما نرمانم، پوشیده و خواب رونده در پوششی شهدناک و مهر آمیز می شد و بتسلا و گرمی می رسید، تادمی که تصوری غافلگیر، ذهن مرا گرفت و بی خویشتنداری به بیان آمد. بی مقدمه گفتم که در آن لحظه تمام اهل خانه در معرض شک وطن بودند و به وظیفه حتمی خود در براب پیدا کردن پرنده اشاره کردم و نیز گفتم این شکست که بی تردید بر سر هر کس سایه می اندازد. سایه‌ی نامیمون اما پیش از همه بر سر مادر افتاد، چرا که ناگهان پنهان دوستانه خانه را در ذهن او ویران کرد و انس ساده‌ی او را سوی شکی نادلخواه کشید. بمالال سر گرداند، به چشمی غمگین نگاه کرد و به افسوسی آشکار گفت. من بی تردید حق دارم و در آن لحظه باید به هر کس شک ببریم، آنگاه تازمانی که مستخدم ما را به نهار خواند او سکوت کرد.

از راهرو و پله‌ها گذشتیم و به تالار نشیمن رفتیم، آنجا تمام خانواده جمع بودند، بی تکلفتر از ساعتی پیش. انگار حضور نابدید ما، در اتفاقی فراز سر آنها، نرمانم رشته‌هایی از مهر بافت بود. خانم بزرگ بالبخندی تابناک نزدیک آمد و همراه نجواجی نشانه‌ی یک‌رنگی، گفت گمان می کند که خستگی از تن ما رفته و می خواست آنجا رامش خانه خود بدانیم. هماندم خانم احتشام ما را به اتفاق مقابل راهنمایی کرد و رحیلا لبخندی پنهان بر لب آورد. آقای احتشام ساکت و خندان همه را یک‌این نگاه می کرد، هر غذاخوری گردیزی بیضی و پر جلوه نشستیم، صندلی‌های من و خانم احتشام کنار هم بود و آقای احتشام نزدیک مادر نشسته بود، بر عکس تصور ما پسر صاحبخانه برای نهار نیامده بود و نیز نبود او در خانواده بسیار عادی تلقی می شد. پیشخدمتی جوان وارد شد و ظرفی پر بخار از آشی تقدرا دور

گر داند آقای احتشام از من پرسید آیا به اسب علاقه دارم و من به پاسخ گفتم که اسب‌سواری نمی‌دانم اما از احصالت و زیبایی اسب‌ها لذت می‌برم و گهگاه اگر فرست باشد به تماشای مسابقات اسب‌سواری می‌روم. او بی‌درنگ شرحی از اسب‌های خود داد و تندروی و ظرافت اسبهای ترکمن و زیبایی اسبهای عربی و بعضی امتیازات تزیادهای دیگر را شمرد و وعده داد یکایک اسبهای اصطببل را نشان من بدهد. همانند خانم احتشام از مادر درباره هوای شهر پرسید و او شادمان از این خطاب دوستانه مثل همیشه از هوای شهر بدگفت و خانم احتشام همراه تصدیقی جدی گفت آنجا نیز زمستان سخت و طولانی بود و روزها بی‌ی هم می‌بارید و نیز گفت او باران را خوش دارد اما برف پیاپی کلافه‌اش می‌کند.

مادر دوباره پرسید آیا تمام سال آنجا می‌مانند (با اینکه می‌دانست) و خانم احتشام گفت: پیشتر، تا پاییز چهارسال پیش، گهگاه سفرهایی می‌کردند اما چندسالی بود که سخت ماندگار شده بودند.

خانم بزرگ با تأیید گفت اما این ماندگاری چندان بدنبیست و آنجا سرگرمی‌هایی دارند و از گلهای پرورده‌ی دست عروس خود گفت و فضای گلخانه که همیشه خرم است و دور از آسیب تغییر فصل‌ها و گفت اگر مایل باشیم بعد از غذا بدیدن گلخانه برویم. همانند رحیلا پس از تردیدی برای انتخاب یک گروه، به صحبت مردان روکرد و گفت پایی محروم ابیش داشت خوب می‌شد و آقای احتشام، خرسند از این خبر رو بهمن، گفت آن اسب چندی پیش زمین‌خورد بود و از زانو آسیب دیده بود اما او با مرهمی ویژه زخم را التیام داده بود رحیلا از جراحت اسب یادمانی ناگوار داشت و خاطره‌یی از کودکی گفت و کرد اسیب محبوب که باشکنجه مرده بود. هماندم خانم بزرگ به اعتراض او را ازیاز گفت خاطره منع کرد و تذکر داد آن گفتگو مناسب میز غذا نیست، رحیلا همراه پرش‌های پشت پلک و سرخی لاله‌های گوش، یکدم بی‌جنیش ماند، آنگاه سربرداشت و به صدایی کوتاه و خفه عندرخواست. خانم بزرگ قرار گذاشت که بدیگر از اسب حرف ترنیم و خانم احتشام دوباره صحبت گل‌هارا پیش‌آورد و ضمن همین گفتگوها، نرم نرم، خوردن غذا به‌یايان آمد و ما دوباره آرام و خرسند به‌اتاق نشیمن باز گشته‌یم. آتش هیزم‌سوز گداخته و فروزان بود و دایره‌ی صندلی‌ها فراختر. حلقه‌وار نشستیم و چای آوردن. ضمن خوردن چای، رحیلا ناگهان برخاست و تندا از اتاق بیرون رفت و دیگران بی‌اعتنای، دنباله‌ی گفتگوی عادی را گرفتند. بعدتر، زمانیکه همه به‌باغ رفتیم، او را همراه دوربینی پشت

کلاه فرنگی پنهان دیدم، گرم پاییند چیزی نامعلوم و حس کردم او بی
پرنده می‌گردد و سخت دلم گرفت و برآشته اندیشیدم اگر خود آنها از
عهده‌ی کار می‌آمدند، مرا چرا خواسته بودند و بعد محفوظ دلداری خود
گفتم او هنوز کودک است و تنها برای سرگرمی این تکاپو را می‌کند.

با عزم دیدار پسر صاحبخانه از حیاط گذشتیم، او درینای دگرگون
آنسوی باع زندگی می‌کرد، به گفته‌ی پدر در فلسفه تحقیقاتی داشت. اما
زندگی‌اش را فدای نجوم کرده بود و در رصدخانه‌یی کوچک بی‌وقفه گرم
ستانه‌شناسی بود و بسیار بهمندرت از آنجا خارج می‌شد و شاید گهگاه
برای قدم‌زن بیرون می‌آمد، در آغاز مادر و بهویژه مادر بزرگ
سخت نگران او شده بودند اما همینکه در دیداری جدی، بهیانی نافذ از
هدفهای پرشور آینده گفته بود، آنها خرسند و قانع از آنجا خارج شده
بودند و شرط کرد مبودند او را آزاد بگذارند.

خانم احتشام گفت از پیش او را بخبر کرده‌اند اما دورنیست فراموش
کرده باشد، چرا که همیشه مشغول است و پرت حواس.

خانم بزرگ به توضیح گفت آنها بهمندرت سربه‌او می‌زندند و از هزاحت
ترس دارند و نیز گفت او به تنها‌یی عادت دارد چرا که در فرنگ سخت تنها
مانده و اختیاوهای این تنها‌یی، به رغم پیشترها و زمان کودکی با کسی
یک‌رنگ نمی‌شود و خانم احتشام از احساسات ویژه خانم بزرگ به
معین‌الدین گفت:

از طاقنما گذشتیم و پلهی چپ را بالا رفتیم. راهپلی باریک و شیبه
پلهی مناره‌ها، با پا گشتهای بیگانه، پس از پله راهرو آغاز می‌شد و هماهنگ
با گفته‌ی رحیلا مانند راهروی قطار بود و ته راهرو، دری کوچک و دودی
رنگ. آقای احتشام پیاپی ضربه‌هایی بهدر زد و بی‌درنگ مردی جوان
و پریده رنگ، هراسان، در را گشود. باریک اندام و زود شکن بود،
چون تندیسی از موم، همراه ویژگی‌های کتاب تیرمه‌ی مادری، اما آن
نیروی طپنده در جسم شامخ بی‌شک از آن پدر بود. ما را به‌اطاق خواند و
اصرار کرد ازین کاغذهای معجاله‌یی پراکنده بر سطح زمین، آرام بگذریم.
داخل شدیم و هر قدم همراه کوششی برای حفظ تعادل بود. از فضاهای
تصادفاً خالی‌ی بین کاغذها گذشتیم و در انتهای به‌جهار صندلی کوچک
نامنظم و میزی مدور و گردن رسیدیم.

خانم بزرگ جا به‌ما تعارف کرد و خود نیز نشست و خانم احتشام از
مرد جوان خواست، دمی آرام بگیرد و باما آشنا شود.

خانم بزرگ همراه لبخندی پرمه ر و تمسخر، شیفته و نیز پشیمان، زیر چشم نواده‌ی نامأتوس را می‌پایید. او بی که سربگرداند گفت تصور می‌کند که تجربه‌های من بهمنابه‌ی کارآگاه دریافت پرنده مؤثر است. آنگاه خواست تزدیک بروم تا مشکلی نجومی را برای من حل کند و کاغذی برسطح میز گسترد، پانچ تمام صور منطقه‌البروج، بریکی از صورتها دست گذاشت و گفت که دلو است و زیر تأثیر کیوان و اورانوس.

در هرسال منطقه‌البروجی که برابر بیست و شش هزار سال است. ستاره‌بی برسنوشت زمین حاکم می‌شود و او، با صرف کوشش پیگیر، قصد دارد ستاره‌بی فرزانه و متبرک را برسنوشت زمین حاکم کند. آنگاه خیره بهمن نگاه کرد و گفت ظاهراً از هوش بی بهره نیست اما راه استفاده از آن را نمی‌دانم. خانم احتشام او را برای پرگویی و گستاخی سرزنش کرد و گفت از زوای طولانی آداب حشر و نشر را پاک از یاد او برد. مادر چند جمله‌بی باب آشنا بی گفت و با ادعای نکته‌سنگی، رو بهمن خنده‌بی از رضایت برلب آورد معین‌الدین دوبار دبرآشفت و باوشتی کنایی گفت او شباhtی فراوان بهمن دارد و مادر به خرسندی تشکر کرد.

خانم بزرگ همراه رحم و لبخند سیر گفتگو را دنبال می‌کرد و من گفتم معین‌الدین ولی به هیچ کسی شبیه نیست و حقیقتاً پدبندی بی یکتاست، گفتگوی ما در سیری نامطلوب افتاده بود که ناگهان آقای احتشام خواست منظره خورشید شعله‌ور عصر را ببینیم، بر تارهای سپید موی او سرخی افتاده بود و پرتو فروزش لرزان، خطهای حساس و عاطفی‌ی چهره و لبخند ساده‌ی او را، ناپدید می‌کرد و صورتی سرد و پر قساوت برای او می‌ساخت.

در این فاصله مردجوان آرام بر مادر بزرگ رفت و نشست و سربداهن او گذاشت. خانم بزرگ به نوازش زلفان آشتفته‌ی او مشغول شد. مادر از گوشی چشم با شک آنها را می‌پایید و شاید پیش خود اقرار می‌کرد که از درک بسیاری چیزها ناتوان است.

معین‌الدین همراه هر لغزش دست، در سیر خواب موها، چشم می‌بست و پس از هر نوازش، با چشم بی‌تاب از خویش رفت، در انتظار نوازشی دیگر می‌ماند. آن دو دل آسوده و بی‌اعتنای با اطراف، دوشادوش، به‌لذتی میدید و شیرین تن سپرده بودند.

ناگهان خانم احتشام بدآوایی بلند همه را به‌رفتن خواند. مرد جوان بدآزردگی، سراز زانوی پرمه ر برداشت و با نگاهی بیقرار بر اطراف،

بی‌درنگ برخاست و همچنانکه سوی میز کار می‌رفت به‌خاطر این دیدار از همه تشکر کرد. زمان عزیمت رسیده بود، آقای احتشام سوی دررفت و آنرا برای عبور ما بازنگه‌داشت. زنان گونه‌های مرد جوان را بوسیدند. چون زمان وداع رسیده بود احساسات مادربرزگ برانگیخته و تیز شده بود و نگاههای طولانی و حسرتبار برآتاق می‌انداخت. با ترتیب بیش از پله‌های تنگ فرود آمدیم و به فضای باز رسیدیم. مادر بلند نفس می‌کشید و نیروی از کف رفته با آن تنشهای حیوانی را از طبیعت بازمی‌گرفت به نیمه‌ی راه آقای احتشام از ما جدا شد و گفت می‌رود سر به باعجه‌های کلم‌ها بزند، چون بهمیدانچه‌ی تنگ مرکز باغ رسیدیم، من در آن چشم‌انداز نیمروشن، سایدی او را گرم جستجوی چیزی میان بوته‌های کلم دیدم..

من و مادر به‌آتاق خود باز‌گشتم و به‌محض تنها بی او گفت، گمان می‌کند این ماجرا تمام، گناه شبکور موذی تدباغ است. گویا دل بر آن سپرده بود که اهالی این سوی باغ همه خویش او باشند و جدا از اینجا هر چیز به‌دیدار مشکوک و روسیاه می‌نمود.

فصل سوم

روز بعد در کتابخانه رحیلا را دیدم، نشسته بر نیمکتی چرمی، در نور چراغی پایه دار، گرم ورق زدن کتابی حجیم بود. سربرداشت و به دیدن من با مهر و الفت خندید، آنگاه مرا به نشستن کنار خود خواند و همراه نشان دادن تصاویر کتاب گفت مطالب آن تمام درباره پروانه ها و شناخت زندگی آنهاست و در تصویرها، پروانه بی پرنفس و زیبا به نام آشیل و نیز پروانه هایی درشت و قهوه بی رنگ به بزرگی کبوتر، به من نشان داد. بی درنگ پرسیدم، آن پرنده گمشده هم به زیبایی پروانه ها بود، او یکه خورده یکدم بارگی به زردی گشته، خیره نگاهم کرد و بعد به پرخاش گفت من اگر می خواستم پرنده را به حساب چیز های دیگر بگذارم سخت اشتباه می کردم و گفت: تنها حماقت، بر انگیز نده چنین تصوری از پرنده بود، آنگاه بی تکان، چهره پریده رنگ را بیحال، بر پشتی صندلی تکیه داد من نیز در سکوت ناگوار، سر گرم شمردن چیزی شدم، هنگام خشم، محض بازیافت تعادل، عادت داشتم تمام نیروی سرکش ذهن را صرف چیزی محدود و تسلیگر کنم و در آن لحظه گلهای ترنج قالی را بدینیمه دیدگاه می شمردم، سکوت دلازار ممتد شده بود و صداهای بیرون، طینی مضاعف داشت، گشودن دری خشک لولا و صدای پاهایی بر سنگفرش و آواز کر کی در دور دست، شیری نیم باز و قطره آبچکان. در اطاق سایه هایی نرم از سکوت بر ما می نشست، تنومند و

زودرشد، بختک وارهی که نفس می‌خفاند. چندباری رفتم آوایی به نیر و در آن دمه‌ها بدم، اما دوباره واپس نشتم و حس‌های غریب درمن، جوشنده و پیچان، بالا آمد و بدمعض رسیدن به لبها، بی‌هیچ‌مفر، انبوه و فشارنده، ساکن هاند و یقین کردم، توان شکستن این حصار درمن نیست. رحیلا با انگشت بر دسته‌ی نیمکت ضرب گرفته بود. این ضربه‌های ریز پیاپی بدفضل تعادل می‌داد و دلپذیر بود. او پس از زمانی بیش و کم طولانی گفت که گهگاه خودداری از کف می‌دهد، با اینکه سخت می‌کوشد آرام و دلپذیر باشد، اما همیشه چیزی شیطانی در هر کسی هست و او نیر و ندارد با آن قلمرو شیطانی بستیزد و پرسید من آیا چنین نیرویی دارم، گفتم از واکنشهای خود به اغراق یاد می‌کند و این شاید حاصل تعالیم و تربیت سختگیرانه باشد. بدتصدیق از سختگیری مادر گفت و خشونت پدر و تنها مثال نادر نرمخوبی، به چشم او، مادر بزرگ بود. آنگاه دوباره از بیقراری خود عذر خواست. من نیز سهمی از این تقصیر را به گردن گرفتم و گفتم که شایسته نبود از چیزی آنمه ارجمند به چشم او، سرسی حرف می‌زدم و باید احساسات اورا نسبت به آن پرنده درمی‌یافتم. اما هن از کجا بدانم آن پرنده چه ارجی دارد حالا که جز چند جمله‌ی نامه‌یی رسمی چیزی از آن نمی‌دانم. او شگفتزده از این ندانی، همراه وجودی پنهان گفت که این خوشبختی نخستین گفتگو درباره‌ی پرنده که سهم او می‌شود، سخت غنیمت است و آنگاه نرم نرم ماجرا را باز گفت: پایین، در صحی سرد، زودتر از همیشه بر خاسته بود و همراه نگاهی به بیرون پنجره، افسوس درختان زرد بی‌بر را خورد بود. آنگاه ناگهان چیزی عجیب در باغ دیده بود، پران لابلای شاخه‌ها که در پی رد پروازش، یکسره بر گها سبز می‌شد و شاخه‌ها شکوفه می‌داد، تمام باغ خزان گرفته از نفس پرواز او جابه‌جا شکوفان شده بود. پنجره را گشوده بود و گوش سپرده بود به‌آوای غریب چهچهه‌ی پیچیده در باغ. آنگاه افسون‌زده، کشان، رفته بود سوی آن هیاهوی پیچاپیچ و خواسته بود پا پیای پرنده فراز چفته‌های بارانی و داریست‌ها بیرد و تزدیک آفتاب شود و اندیشیده بود همینکه پا بیرون از پنجره بگذارد، می‌تواند بره‌هایی رنگ رنگ از نفسی سبک و لابلای دمه‌های سبز گریزاند بالا رود. پرنده پس از ساعتی پرواز رفته بود اما او انگار تمام پیش از ظهر، کنار پنجره مبهوت مانده بود و گهگاه لرزه‌یی ریز و مدام بر تنش افتاده بود. چون زمانی دراز گذشته بود و پرنده پاک نایدید شده بود، اندیشیده بود که تمام ماجرا توهی گذرا بود، بعدتر، ضمن صحبت با اهل خانه،

دریافتہ بود آنها نیز پرنده را دیده بودند و اسماعیل مثلاً می‌گفت که شاید آن پرنده از مرغان بهشتیست. پرسیدم اسماعیل کیست و اونشان خدمتکار جوان سرمیز را داد که در گوشی باع همراه زنش زندگی می‌کرد و با شگفتی افزود حتی برادرش نیز پرنده را دیده است. پرسیدم آیا در آن خانه کسی نیست که پرنده را ندیده باشد و جواب منفی بود. گفتم اما پدرش در نامه نوشتہ بود پرنده از اموال موروثی است و او برآشته گفت که خودخواهی پدر سبب می‌شود حتی پرنده را در تملک خود بییند. همانندم، آقای احتشام وارد کتابخانه شد و همراه چندباری پلک زدن، محض خوگرفتن بهتاریکی، با چشم غماز، از سویی بهمن و از دیگرسو به رحیلا نگاه کرد. من چشمانی به کارایی چشمان او هرگز ندیده بودم، چراکه بیش و کم تاب داشت و این نقص یاری اش می‌کرد بدیدن دوچیز دیگر گون دریاک لحظه. رندانه از وجود من در آنجا خرسنده ابراز کرد و گفت اما در آن صبح روش، شایسته نیست که در تاریکی بمانیم. من از کتابهای خطی ای او تعریف کردم و گفتم بین خطوط در همی که شبیه طلس است همیشه می‌شود رازی یافت. تصدیق کنان گفت خود او نیز تمام عمر را در انتظار کشف راز یا معماهی نامعلوم سرکرده است. همانند رحیلا برخاست و همراه تکاندن دامن شرمگنانه چشکی بهمن زد، آنگاه تنگ سرگرداند و گیسوی بلند بر چهره ریخت. اندیشیدم اگر حایل گیسوان نبود با آنهمه شرمناکی ی گاه و ییگاه چگونه در می‌افتد. همراه معدتری کوتاه بیرون رفت، من با آقای احتشام تنها ماندم و خوشبختانه پر گو بود، چندان که فرصت نمی‌داد سکوت نامسخر مرا بتراساند. او گفت که می‌خواست با کمک من به گشايش رمزی بزرگ دست یابد و نیز گفت در نامه اشاره‌بی کوتاه به ماجراجی پرنده کرده است اما اکنون فرصتی مناسب است محض شرح کامل آن. آنگاه گفت تصور می‌کند تو طئی بی پنهان در گیرودار انجام است، چراکه گاه از پدر شنیده بود که به نقل از پدر بزرگ می‌گفت، خانواده‌ی آنها وارث چیزی گرانقدر و بی‌بدیل خواهد شد و اکنون پرنده نمایان این وعید است و بی‌درنگ شرحی از ظهور نامتنظر او داد. دیده بود میان برگهای خشک می‌پرد، بالهای هزار جواهر رنگ‌برنگ، بزرگ نبود اما درخششی چشمگیر داشت، چون منشوری از بلور هزار سطح، با هرسو که رو به نور می‌چرخید رنگی تازه پدید می‌کرد. در گنجینه‌ها نیز چیزی شبیه این نمی‌شد یافت. کوشیده بود او را بگیرد و آرام به باع رفته بود. هوا انگار آنجا خنکا و نزهت بهار داشت. پرنده تنگ می‌پرید و هر دم جایی بود

وسرانجام هرجا، آنگاه پس از پروازی دراز رفتند بود. با مسیری در نیافتنی و دیگر او را ندیده بود، همان ساعت تمام خانواده نیز او را دیده بودند، اما کسی رد او را نیافته بود. زمستان، پاک، منتظرش بودند، به حوصله کاوشگر صحراهای اطراف، وجہ بوجب، و سخت بی تنبیجه. آنگاه خانواده پس از شورها، صلاح دیده بودند از کسی به مثابه‌ی کارآگاه کمک بخواهند. یافتن پرنده آسا نبود، اما مسلمان همین اطراف بود، چرا که گهگاه حسی از حضور تردیدک او به درک می‌آمد. پس از پایان حکایت، آقای احتشام، لحظه‌یی سکوت کرد و سرانجام دقیق و جدی، درباره‌ی دستمزد و شرایط کار من در آن خانه گفتگو کرد و چون توافق کردیم، خرسند از انتخاب خود، دست مرآ محکم فشد و بدایمید توفیق. شادمان از کتابخانه بیرون رفت.

سومین کسی که از پرنده سخن گفت خانم بزرگ بود. به گوشی از باغ در پناه آفتاب نرمتاب اواخر اسفند، بر نیمکتی نشسته بود، با پلکی نیمسنگین و خوابدار که هر آن در هوای چرتیدن از خویش می‌رفت و یکدم باز به خود می‌آمد. بدصای پا نیم خیز شد و با سر رسیدن من بی‌حرف، برای گشايش جایی خالی کار کشید. همینکه نشستم گفت، از اینکه مرآ آنجا کنار خود می‌بیند خوشحال است و از خواب‌باکی خود گفت و اوقات درازی که به خواب می‌گذرد و آمادگی برای خواب طولانی ای سرانجام. من نیز از ساعات طولانی ای خواب خود گفتم و خوشترين لحظه‌های نشئی خواب و بیداری. آنگاه او با اشاره‌یی بی‌جوانی ای من از نظری ام شگفتی ابراز کرد من شرح کسالت طولانی را دادم و به گذاران نقاوت اشاره کردم. او به اعتراض گفت که من اما سرگرم کارم و من گفتم این کار نوید حس زوردرسی از سلامت است و زداینده‌ی ملال روح، او همراه افسوسی بر هوش و کمسالی و رعنایی من، آرزو کرد زندگانی‌ی تازه بسرحالی ام کمک کند. پس از دمی مکث به دلترسی خواستم از پرنده بگویید، او شکفته از این پرسش، گفت، همیشه می‌ترسد مرگ بیاید و پرنده نباشد. شال سیاه را که رو به لغزیدن بود دوباره بر شانه کشید، آنگاه دو دست استخوانی را چفت‌اچفت روی دو زانو گذاشت — دست‌ها پوشیده‌ی رگهای آبی، طیان و گرم، آغازیده از هیچ، که از میان، مشبك‌وار می‌پراکند و چنان پر عطوفت که هر موج لرزان تشویش و نامنی خیزیان از چشم من در سایه‌ی خنک و گشاده‌ی دست‌ها آرام می‌گرفت. بدنواهداش حق می‌دادم مسحور آن دست‌ها باشد. دمی بعد گوش سپردم به کلماتی نرم که هر آن با نفسی کوتاه می‌برید

و باز رشته می‌شد و توری آبی فراز سرما می‌گسترد، گفت پرنده زیبا بود، پله پله اوج می‌گرفت، تا سقف آسمان. آنگاه آنجا آرام می‌چرخید، با بال صاف بی‌تکان، بی‌هیچ تلاشی برای پرواز، گویی نمی‌پرید. خود پریدن بود. او که پیر هم بود، بی‌حوالله، با چشم کم‌سو، کمترین جنبش ریزترین پر او را در آسمان دیده بود، پران با چه جالالی، بی‌شک زیباترین چیزی که پس از آن همه سال‌های مديدة عمر دیده بود و گفت، گروهی از اهل خانه می‌گویند پرنده رنگی است، او ولی باور نمی‌کند، چرا که پرنده بزرگ بود و سفید و آن سفیدی یکپارچه چنان هول و هیبتی داشت که سبب شد او به درنگ در پای پنجه بدعا بنشیند، لحظه‌های خوش بی‌خویشی اماحیف کوتاه بود و چون به خود آمد، همه چیز آرام گرفته بود و او غمناک از اتاق بیرون رفته بود و در راه ره عروس خود را دیده بود. رنگی‌بده، با برق غریبی در چشم، آن دو ولی انگار از هم گریخته بودند و هر یک در جهتی عکس از چشم پنهان شده بود. آنگاه گفت، پس از آن هر گز پرنده را، حتی به خواب هم ندیده ویرای یافتنش بهمن امید فراوان دارد.

همراه پایان حکایت او را رها کرد و رفتم زیرسایدی داربستی دور. ماجراجایی شُفت و پیچیده بود و بدتر آنکه دلتگی دوری بدهن نیز منتقل شده بود و دلی هوایی داشتم. همراه شیرتی حاصل تنش، با حس احتیاج بهیاری مادر، دوان پلدها را بالا رفتم، در که گشودم او بر چمدانی خم بود، با گشایش در، سرگرداند و بهمن نگاهی ساده و آرام انداخت، آنگاه دوباره پشت خماند و دنباله‌ی کار را گرفت، جنبشهای منظم بازوهاش بهمن آرامش می‌داد. باصدایی بریده از نفسی تند گفتم انگار دوباره تب داشتم و او مشوش، نگاهی طولانی و مهربار بربالای من انداخت، آنگاه پیش آمد و همچنانکه دست برپیشانی می‌گذاشت، گفت دراین روزها مدام نگران بود و ترس از آن داشت پیوند دیرین ما گستته باشد و حالا که من باز بهیات پسرکی رنجور بازگشته بودم آرام گرفته بود، مرا روی تخت خواباند و همراه آزمایش فرمی‌ی بالش، تنپوش‌های دست و پاگیر را تمام از تنم درآورد. آنگاه بیرون رفت و لحظه‌ی بعد با قوری‌بی لبریز چای داغ برگشت. همچنانکه به‌جرعه‌های کوچک، باعزمه چای می‌نوشیدم، موبدمو حکایت پرنده را بازگو کردم. او بدرغم انتظار من هیچ نیاشفت و تنها گفت، بدلیل بدینی بی‌حد نسبت به‌پسرک آنسوی باغ خود را سخت سرزنش می‌کند. پرسیدم آن پرنده بدچشم او مهم نیست و تنها از قضاوت خود نگران است. او گفت: هرچیز را باچیز دیگر نیامیزم

و افروز محض تربیت ذهن خود ناگزیر است اول حساب‌های فردی را از آنچه مهترست جدا کند و سرانجام به‌اصل بررسد، با این‌همه معتقد بود پرندۀ چندان شگفت‌نیست و او همواره وجودش را، به‌نوعی، حسنه می‌زد و از زمان کودکی و خاطره‌هایی مانده از خواب‌ها او را می‌شناخت. آنگاه گفت نمی‌باشد به‌خستین برخورد با هر چیز این‌همه حیران شوم و تصور کنم سخت نویید است. با عترافت، از کودکی او نالیدم و گفتم امید داشتم آن پرندۀ لااقل آن‌جا نباشد، دوباره بنابر عادت می‌رفتیم مشاجره‌بی کوچک بازیم و این بگومگوها نامتنظر نبود، چرا که گاه بیگانه مشغولمان می‌کرد و راه نمی‌داد و هم و شک آوار ما شود. او ناگهان افروخته و جدی، با رنگ گلگون و آواز پرعتاب، گفت من برای خوابیدن و کنکاش و تنبیلی پول از آنها نمی‌گیرم و نیز گفت، اگر اقدامی جدی آغاز نکنم، بی‌درنگ به‌خانه باز خواهد گشت. گفتم او خوب می‌داند از هم‌اکنون کاری جدی و سخت آغاز کرده‌ام و با عترافت افرودم چگونه هنوز درنمنی‌باید زمانی که به‌رخت‌خواب می‌روم بدان معناست که کاری شگرف آغاز می‌کنم و مگر نمی‌داند طریق ویژه‌ی من برای حل مشکلات و معماها، همین است و فکر در لحظه‌های خواب و بیدار تیز می‌شود و هر چیز شکلی کامل و نادرست‌س می‌باید. او ناخرسند پذیرفت و من تمام بعدازظهر در بستر بودم، گرم خیال‌بافی، باپلاک نیم‌خواب، نور نرم بعد از ظهر را از پنجره می‌گرفتم و کف‌هایی از سرمه می‌گذشت، آمیزه‌ی خلسه‌ی آشوبناک و انبوهی از دریافت‌های گنگ می‌گسترد بر اشیاء که به‌دره لمجھه مفهومی ویژه می‌گرفت و دوباره بازمی‌گشت. سایه‌ی مادر در غبار می‌چرخید، گرم کاوش چیزی بر آن خم می‌شد، از زمین برش می‌داشت و پس از لمسی گذرا، آن را در جایی مناسب می‌گذاشت، نظیف و منته و من اما دیگر قادر به‌دید نبودم. حوالی‌ی عصر غرقه‌ی خوابی سنگین بودم که فشار گونه‌ی طرفه و نرم، شانه‌ام را به‌نیم نوازشی هشدار دهنده مالید. چشم بازکردم و مادر بالای سرم بود، به‌لبخندی پرو پرسنده، و نگاهی آمیزه‌ی شکوه و خوشبوی. از جا جسم و راست نشتم، آنگاه خوشخبرانه گفتم تب واگذاشته و مهیای پایین رفتم، محض چای عصرانه. او شانه به‌سر کشید و لباسی تازه پوشید و دوشادوش از پله‌ها فرود آمدیم. خانواده‌ی احتشام گرم نوشیدن چای بودند، همه جز رحیلا و آفتاب عصر بر شیشه‌های دوده خانه تافته بود و سماور می‌جوشید و فنجان‌های شسته‌ی پاک در سینه‌ی بزرگ مهیا بود. بنا به عادتی دیرین چای عصر را نشسته بزمین می‌خوردند، در اطاقی کوچک و

همانجا روی پتوهایی نرم می‌لیمیدند، و در دود غلیظ قلیان‌ها، پرگویی و پچچه می‌کردند. روی پتو برای ما جایی باز کردند و بی‌درنگ دوفنجان چای گرم و پررنگ مهیا شد. حرف‌ها بی‌حساب بود و درباره‌ی چیزهای گونه‌گون و سخنگویان اصلی، خانم‌بزرگ و آقای احتشام بودند. انگار خاصیت ویژه‌ی قلیان نیرو دادن به کلام بود و شاید به‌همین دلیل مادر نیز به‌فکر افتاد، به‌یاری‌ی چندنیم‌پاک، گرم صحبت شود. میان دود، رشته‌هایی نرم و زوالپذیر از کلماتی بی‌ترتیب و گردن میان سه دهان پرگوی خرسند رشته‌می‌شد و باز می‌پراشید و حواس من تمام پی‌ی خانم احتشام بود. او خموشانه گرم نوشیدن چای، به بیرون پنجره خیره بود و پرت حواس، انگشتان بلندش را در هوای ظرف قند، کاوشگرانه، تزدیک زمین تاب می‌داد. آقای احتشام ظرف را سوی دست او لفزاند.

در نور آفتاب چشم‌مانش از قهوه‌یی به‌طلایی گشته بود و بینی‌ی صاف و پیشانی‌ی بلند او در نور می‌درخشید، چشم از پنجره برداشت و نگاهی پرکرشمه و عیار برمن انداخت با اینکه می‌دانستم آن کرشمه محض من نیست و تنها جزیی از طبیعت آشوبگر چشم‌هاست، از شرم سرخ شدم و سرفود آوردم بد رغم خوانده‌ها و شنبده‌های خود در باب سنگیندلی‌ی کارآگاهان و نیز بد رغم تلقین مدام سنگیندلی به‌خود، دوباره، — لعنت بر من — چون پسر کان عشق‌پرور از نگاهی کوچک، گیج و بی‌تاب شده بودم. دم بعد، زیر چشم نگاهش کردم و باز گرم سیر دورستها بود و هرچه را به دیدرس می‌دید با عشق می‌تواخت.

ناگهان برخاست و با قدی سهی، قامتی خدنگ، اطاق کوچک را به سلطه گرفت و به‌خرامی آرام از درباز بیرون رفت. ساعتی بعد، بر هیزموز اور را یافتم. غرقی فکر، خیره به هیزمهای اخترناک از انبوه جرقه‌های غافلگیر. برابر او بر راحتی نشستم، دانسته‌ی این که به‌سکوت اعتنا نداشت و نیز پروای انتظار من نمی‌کرد. از آنکه خواب طولانی‌ی بعدازظهر بهمن نیرویی دیرپا داده بود، بی‌مقدمه گفتم:

می‌خواهم وقت او را چندی بگیرم و سؤال کنم. او گفت از این فرست راضی است و انتظار داشت زودتر یاد او می‌کردم. من گفتم اورست می‌گوید اما شاید نمی‌داند برقراری رابطه با او چه دشوار است و نیز گفتم او چون شیئی قدیمی و نایاب همواره ترس می‌آورد، مبادا امواج نازکی از صدا، اندامش را بخراشد و حتی هوای دوروبرش را هم باید که میزان کند. خندید. دست‌ها آویخته‌ی دسته‌ی صندلی، چون پیکر پرنده‌یی

شگفت درهوا نوسان یافت و صداش که لرزه‌های پی خنده را می‌تراوید
 گفت آن کنایه را دریاب کهنگی خود با تردید می‌پذیرد، اما دنباله‌ی
 اغراق آمیز گفتار مرا باور ندارد و نیز معتقد است افراد خانواده هیچ‌کدام
 این تصور را ندارند و جزاین اگر باشد همزیستی با او دشوار می‌شود.
 گفتم که برای من دشوار است و او به کوتاهی‌ی این دشواری اشاره کرد.
 با افسوس پذیرفتم و به ناتوانی خود در قبال زیبایی اشاره کردم و نیز
 گفتم که دل ندارم این همه را بدوا بگویم. گفت از ظاهر خشک و سرد
 خود همیشه درعذاب است و گمان می‌کند در اولین دیدار هر کسی را
 می‌رماند و نتیجه گرفت این گفتگوها تمام بیهوده‌ست و من باید تنها بد
 حرفه‌ی خود بپردازم و من ناچار پذیرفتم. او به چشمی مجدوب تراکهای
 هیزم و جرقه‌ها، آغاز به گفتن کرد، حضور پرنده در آن صحیح پاییزی به
 چشمش آنقدر نامتنظر نبود، انگار از پیش به حدس آمده بود، نبه صورتی
 کامل اما انتظار گونه‌یی که هر بامداد آشوبنده‌ی خواب بود. صحیح که
 برخاسته بود تنها بود — چرا که اطاقی جدا از شوهر داشت — بساعت نگاهی
 کرده بود و با دریافت بیگاهی وقت کوشیده بود دوباره بخوابد اما
 تنوانته بود چون عطری غریب و سنگین تمام اطاق را گرفته بود، سخت
 آشنا و نظیر آنچه وقت نوجوانی در شبانه‌روزی بدکار می‌برد، یکباره زمان
 و موقعیت‌ها بهم آمیخته بود و او چشم مالیده بود و سوی پنجه رفته بود.
 بادی گرم و شهدآلود چهره‌اش را تازه کرده بود، هوای بیرون نیز آمیخته‌ی
 همان عطر بود. آنگاه پرنده را دیده بود، پرزنان در دوردست، بهیأت
 کبوتران معمولی و بال‌ها رخشان ازتابش آفتاب، تک می‌پرید و چون اغلب
 پرنده‌گان در مسیری دایر مشکل.

آنگاه نرمانم اوج گرفته بود و همضرب محظوظ تدریجی ای او عطر نیز
 ذره ذره کاسته بود و چون ناپدید شده بود عطر اطاق نیز پریده بود و او
 اندوه‌گین از زوال آن بوی دلتنه‌گ و قدیمی، سر آسمیه، بدراهرو رفته بود
 و آن‌جا چیزی جز صورت پریده رنگ خام بزرگ ندیده بود. درشگفت از
 این که چرا چشم از او دزدیده بود و تنها زمان شام، حکایت پرنده را بدهم
 باز گفته بودند. آنگاه سکوت کرد و گفت بیش از این چیزی بدهیاد ندارد.
 من گرم تطبیق گفته‌های گونه‌گون، سرمه‌تشکر خم کردم و بی‌درنگ از اطاق
 بیرون رفتم و سوی باغ و بیستان گام زدم، با سری بر هنله درباد، دم‌هایی
 حجمی بحسینه بردم و از سوی حاشیه‌ی سنگنیش، راه عمارت سنگی را گرفتم،
 با نگاهی کاوشگر بر اطراف، و ناگاه رحیلا را پس خرپشته، با دوربینی

بزرگ، به کمین دیدم، سخت دلمشغول، گامی واپس تر، آقای احتشام نیز بین بوتهای کلم گرم کاوش بود.

— بی اعتنای گذشم و پس از دور زدن میدانچهی سنگی پلهای نازک را به احتیاط بالارفتم. درهای دالان و اطاق معین الدین هردو بازبود. خواستم به صدای قدم اورا از حضور خود آگاه کنم اما چون به آستانه رسیدم دریافتمن این کوشش سخت بی اثر است چرا که او پرت حواس، خمشه برورقی بزرگ، با مرکب، گرم نقش زدن شکلهای غریب و سنجش فاصله ها و رسم اعداد بود. کنارش ایستادم و سرفه کردم، ناگهان به پرخاش گفت، فقط همین باقی است که او را تکان نیز بدهم، آنگاه سو گندم داد از این کار بپرهیزم، چرا که تم رکر ذهنی ش گستته می شد و گفت ازاولین وهله که بر سنگفرش صدای پاشنیده بود، دریافته بود که منم اما فرست نمی کرد این آگاهی را عنوان کند. آنگاه گفت ساکت بر صندلی بشینیم. نشستم، خیره به دستان چابک او که بر سطح کاغذ نوسان داشت. پشت گوش، مدادهایی گذاشته بود و گاهی بگاه، می رفت آنها را بردارد اما بدیندره دوباره از یاد می بود ولاله گوش می خاراند. باز بر کاغذ خم می شد، پا تکان می داد انبوه گلوه های کاغذی، زیرمیز، به خشاخش می آمد و او خشمگین، با ضربه بی آنها را می پراکند. چندی نگاهش کردم، آنگاه سر گرداندم و چشم دوختم به درخت کاج پشت پنجه، که با سبزی مذاق و تیره، سطح آسمان آبی چارچوب را گرفته بود و کلاعها گردآگرد آن به پرواز و همین که رفتم پی خیال بالافی را بگیرم او آمد و وزانو بدانوی من، بر صندلی بی کوتاه نشست و پادراز کرد و سر به پشتی تکیه داد با چشمی نیمی باز و خسته به من خیره شد و بی مقدمه گفت شرط می بندد متولد عقرب یاسر طان باشم. گفتم چندان که ام تصور می کند، خطرناک نیستم و تنها یک میزانی بی آزارم، او به انکار سرجن باشد و سخت بی باوری نشان داد. من خواستم شناسنامه بگشایم، مهلت نداد و با تردید پذیرفت، با این همه اصرار کرد که ظاهری چون متولدین عقرب دارم و حتی لجاج و زودرنجی ام نیز بدآنها برده است، گفتم احتمالا ستاره شناسی نیز استثنای پذیر است و او بر افروخت و مصراوه از من خواست حرف خود را پس بگیرم و افورد تنها چیزی که استثنای برنمی دارد اخترشناسی است و به پرخاش خواست بفهمد از اختران چه می دانم و چگونه دل می دهم دربارهی آنها نظر ابراز کنم. آنگاه خواست تنها از تخصص خود بگوییم. گفتم در این لحظهی خاص کار آگاه اما تخصص و پژوهام خواب است. پیشنهاد کرد از خواب بگوییم و گفتم دریافت این نکته برای او مشکل است و چیزی از

آن نمی‌داند. گفت که گهگاه می‌خوابد و من گفتم چندان شگفت نیست چرا که اسبهای طویله‌ی زیرین نیز می‌خوابند اما او برای درک خواب بتدبر بهی طولانی نیاز دارد و دستکم باید هر شب خوابی کامل، بامفهومی عالی و استثنایی، ببیند. بهشگفتی نگاهم کرد آنگاه غرقه‌ی فکر، پیشانی بدود دست مالید و سرانجام گفت چیزی، از خواب‌های خود بیاد ندارد و بهتر است این کنجکاوی را درباره‌ی مشاغل هم کثار بگذاریم و از چیزی بگوئیم که هردو یکسان درباره‌ی آن می‌دانیم.

من پذیرفتم و از آن‌چه او به‌چشم دیده بود، از پرنده پرسیدم، او پذیرفت و راضی شد حکایت پرنده را موبهمو تعریف کند، برحسب عادت تمام شب را بیدار بود، گرم کار. یکباره با محظوظ تدریجی اختران، فرود بامداد را دریافته بود. لخت از ماندگی، کثار پنجه رفته بود، محض نفس تازه کردن و غلتان قرآن‌السعدین شد ببود، کاینات انگار بوجود آمده بود و با بهپای طلوع فجر، پرنده در فلق رخ نمود، چون سیاره‌یی مهدب، در مداری دقیق می‌چرخید، بی‌نظیر و چنان شگفت که چون باد آمده بود و کاغذهای او را تمام برده بود هیچ نفهمیده بود. شادی او در حد کشف ستاره‌یی ناشناخت بود. پرنده دو بال پهن پرصلاحت را برآسمان گسترده بود و گرم گشتن. نرم نرم، گرتیه‌یی نازک از وجود برآن‌ها می‌پاشید و این خوشی اگر طول می‌کشید، رضامی داد تمام ساط منجمی را کثار بگذارد. او زمانی کوتاه وسط آسمان بود، بعد اوچ گرفت و جز نقطه‌یی از او پیدا نبود و بعدتر، نقطه‌یی نیز ناپدید شد. او منگ و گرفتار لذتی مددید بشادی و شنگی، دست افسان، پیرامون اناق را گشته بود. آنگاه افزود که من خوب می‌دانم او جدی و منطقی است و حرف بی‌حساب نمی‌زند. نخست اندیشیده بود پرنده را تنها او دیده و پیام یا نشانه‌یی از سوی ستاره‌یی دور است اما بعدتر، خبر شده بود اهل خانه تمام او را دیده‌اند و گفت می‌خواهد به‌چیزی پیش من اعتراف کند که باورش مشکل است، اینکه اگر تاسیسیده در رصدخانه می‌ماند، یا نقشه‌یی کشید و بی‌خستگی حساب می‌کند، هدفی دگر گون دارد و در هوای یافتن پرنده است، همراه یقینی به توفیق، چرا که از نفوذ کواكب بهره دارد و نیروهای مرموز اختران و اصول علم جفر و ریاضیات کیهانی یاری‌اش خواهند کرد و ناگاه با پرخاشی نامتنظر گفت، همیشه من از دید او مضحک هستم و تنها پدرش این بازی‌ها را خوش دارد چرا که در کتاب‌ها حکایت کارآگاهان را زیاد خوانده و من اما به آنها هیچ شباختی ندارم و در مقابل شگفتی من بی‌مقدمه گفت با اینهمه فکر می‌کند تیزهوشم و

خیالاتی و در حقیقت او حسرت دوستی با مرا دارد. آنگاه پیشنهاد کرد برادرانه یکدیگر را در آغوش بگیریم. هردو رو به هم آغوش گشودیم و بعد به چشمی نمانک جدا شدیم. او به شدار و مهر — در خور نازکدلی دو گانه‌ی ما — گفت. نایاب از عقل و منطق دور شویم و باید سختکوش و جدی رد پرنده را بگیریم. آنگاه افزو بدلیل اشتیاقی که به فداکاری دارد از من می‌خواهد یا کتنه رد پرنده را بگیرم. به اعتراض رد کرد و خبر داد که فردا به شهر باز می‌گردم و انجام کار را یکسر به او وامی گذارم. بیمزده‌سودای ایثار را او گذاشت و رخداد به مستجوی پرنده کوششی دو گانه آغاز کنیم. آنگاه با سیمایی در خشان از خرسندی جدا شدیم. من به باع رفتم و سر بر هنری آشوبناک به باد سرگشته‌ی عصر سپردم و تا دیر گاه درسایه‌ی درختان زان و حوالی پرچین و کنار ماندابها پرسه زنان رفتم. هوایی دو گانی و کاهل از من می‌گذشت و چراغ‌هایی در دور، فروزان می‌شد و نوری، همتاش چارچوب پنجره‌ها، می‌تافت و از مطبخ، رشحهای نازک روغن‌داغ، با بویی بی‌قرار و تیز، میان هوای بی‌حرالک بیدستان جاری می‌شد و نور مهگون نیم پر کی از برگ‌های بید را می‌گداخت و پشت برگ، تاریک و سرد می‌ماند. من تن سپرده بر بهشت کاهلانه نوازشگر همان سرد نیم نیمک‌ها، پلک بستم و در بیداری، سفری خوابالود آغاز کرد. باریکه‌یی پیش گرفتم و کورمال، ندانسته‌ی انجام آن پیش رفتم، ناگاه خود را در حیاطی دهقانی دیدم به احاطه‌ی در بیجه‌هایی روشن. نور نرمتاب، سربند سپید زنی خمشده بر جوی را رخشان می‌کرد. از سایه به رو شنا رفتم و هراسانده‌ی او، بی‌تکان، در دیدرس ایستادم: پس از نگاهی دقیق مراشناخت و بی‌درنگ برخاست و به احترام خوشامد گفت و عندر خواست از این که پرهیب مرا در تاریکی بدها نیاورده و گفت که صفورا نظافتگر خانه است و با مادر نیز چند باری هم صحبت شده و مهر پروری او را می‌ستود. به پاسخ من که پرسیدم که آیا زن اسماعیل است، جواب مثبت داد و افروز که خواهر یعقوب هم هست و چون نشناختم، نشان راننده را داد. آنگاه مرا به اطاق دعوت کرد و به خطابی بلند، اسماعیل است، جواب مثبت داد و افروز که پیدا شد، پشت به رو شنا و گرم بستن دگمه‌های جامه و چون تزدیکتر شد او را شناختم. جوان بود و بیش و کم دلارا و موی روشن و چشم‌زین داشت. کمسال‌تر از زن خود می‌نمود. گفت بدلیل آواز آب صدای ما را نشیده و آنگاه هم‌صدای زن، مرا بددرور خانه دعوت کرد. بر تشکچه‌های پاک نشستیم، متکی به پشتی‌های ارغوانی، با حاشیه‌هایی از نوار سپید رنگ.

چای آوردند و از اطاق دیگر، یعقوب هم آمد. او درشت اندام و عضلانی بود و با هرخنده‌ی فراخ بی‌غش، ساده دلیش آشکار می‌شد. من سیگار بیرون آوردم و برایر یعقوب و اسماعیل گرفتم.

یعقوب به‌تواضع سرخم کرد و سیگاری برداشت و اسماعیل به‌حجب رد کرد. فروتنی یعقوب صورت تکلیفی نه چندان جدی داشت، بر عکس، تواضع اسماعیل صفتی ذاتی و پاره‌بی از منش او، صفورا حد میانه را داشت، چرا که خشونت سرشت او پس از تماسی مدام با اسماعیل در سالهایی بیش و کم مديدة، ترانا شیده بود و میانگین موجه آن دو شده بود. همراه پکهایی طولانی به‌سیگار، با فراغت، جرمه‌ی مفرح خود را در هم می‌آمیخت و چون زمزمه‌بی شریف و دلارام از ها می‌گذشت. اندیشیدم چه چرت دلپذیری می‌شود آنجا زد و بی‌درنگ از فراخدلی خود شرمنده شدم. آنگاه گفتم جای باصفایی دارند و بی‌تردید منظر آن در تابستان دلگشاشر است. صفورا گفت یکماهه بنششهای جو سبز می‌شود و آنها تا پاییز یکسره گل دارند و از توجه خانم بزرگ به‌گل‌ها گفت و این که یک‌تنه به‌تمام باعچدها سرکشی می‌کند. اسماعیل گرم ریختن چای در استکان‌ها بود و لرزه‌ی محظوظ دستش آوازی خفیف و پریده می‌ساخت، مغلوب صدای‌های دیگر. یعقوب بی‌مقدمه پرسید، چه مدت می‌خواستم آنجا بمانم و اسماعیل سر برداشت و ملامتبار نگاهش کرد. گفتم که طول ماندن آنجا نامعلوم و درنوسان است بین فردا و سه‌ماهی بعد، او گفت به‌صورت وجود ما در آن خانه باعث خوشحالی است و بی‌درنگ، برای تایید جبران اشتباه نخست، نگاه بداسماعیل کرد و او به‌لبخندی دلگرم‌کننده جوابش داد. از آنجا که خسته بودم و روزی پرکار به‌پایان رسیده بود مغلب اصلی را عنوان کردم و از پرنده پرسیدم. نخست یعقوب آغاز صحبت کرد. با دست‌هایی حلقه‌وار گره خورده بین دوزانو، نگاه خیره، بر گشته محورین حشرات گرد چراغ، گفت پرنده را هم‌ددیده بودند اما سخن گفتن از او مشکل بود چه می‌توانست بگویید که او هیچ نشانه و حتی رنگ معلومی نداشت بعضی می‌گفتند پرنده سپید است ولی آن‌چه او دیده بود، هم‌رنگ آسمان بود. گشت می‌زد و گاه ناپدید می‌شد، گاه آبی‌ی زلال ناب، فراز می‌رفت و به غزه می‌چرخید.

بدزدن آفتاب، رفته بود و بد رفتن او، یکباره انگار تنها شده بود و کم‌طاقدت بدآسمان خیره مانده بود و سخت بی‌حاصل، چرا که پرنده هرگز باز نگشته بود. صفورا بدرسخن یعقوب گفت، پرنده رنگارنگ بود، چندان

که چشم را می‌زد و چون طاووسی بزرگ از آسمان می‌گذشت، او که محض وضو لب جو بود، یکدم بی‌خیال، سرفراز کرده بود و در فلق پرندگانی مبارک دیده بود، بال گشاده چون ملکی. نخست ترسیده بود و با خیال ملک‌الموت به فرود اجل اندیشیده بود. بعدتر اما با خود گفته بود ملک‌الموت نیز اگر بود هیچ از او نمی‌ترسید و به عکس، غصه‌ها تمام با دیدن او رفته بود و پاک، شاد و سبک بود و نیرو داشت گرد با غر را دوان برود، حتی هوای پریدن داشت، چرا که پرنده با همدهی بزرگی سخت سبک می‌پرید. آفتاب که زد او رفت. شادی اما همچنان در دل صفورا مانده بود. تا ظهر و تا شب که فرما نرم نقصان گرفته بود و فردا تنها امید باز گشت او بود و حسرتی روزگارون.

نوبه‌ی اسماعیل بود. او همراه جا به‌جا یی و تاک‌سرفه، دستها در جیب، به‌چشمی فرونگر، گفت نمی‌تواند چیزی از آن بزرگوار بگویید اما گمان می‌کند از بهشت آمد می‌بود تا آن‌ها را تبرک کند و شاید بوبی آشنا شنیده بود و بال‌گسترده بود برس آن‌ها و بی‌تردید تا ابد زیرسایه‌ی او می‌ماندند. رها و بی‌ترس از عذاب قیامت. با نخستین نگاه به پرنده، گناهان خود را به یاد آورده بود و سخت لرزیده بود. یکدم اما دریافتنه بود پرنده به‌مهر براو می‌خندد و انگار می‌گوید آمرزیده‌ی خداوند است. سبکتر شده بود و یکباره به هقهقهه گریسته بود — با تنی از شوق لرzan — و همین که پرنده به‌زدن آفتاب رفته بود. او پاک دگرگون شده بود. با عزم اینکه هرگز موجب دلگیری‌ی پرنده نباشد، همراه آرزوی دیدارش قبل از مرگ — با لب فرو بستن اسماعیل، همه در سکوت، خیره بهم نگاه کردیم و من آنگاه به‌صدایی بی‌حد آرام خداحافظی کردم و با سری سنگین از نقش هزار آوا، سوی اطاق رفتم.

فصل چهارم

تلاش جمعی ما از فردا آغاز شد. گهگاه می‌اندیشیدم اصلاً وجود من چه لزومی داشت وقتی آن‌ها همه‌گرم جستجو بودند، کاونده‌ی هر کنج پنهان و بی‌نیاز ازمن، تمام روزها، از آغاز تا انجام. شاید حضور من بهانه‌ی محض دلگرمی بود و القاء حس جدی‌ی کاوش. روزهایی مديدة من و مادر در آفتاب، بر نیمکت می‌نشستیم و بیگیر گفتگویی فرم و خودی را درباره‌ی هوا و گلهای صحرائی و بزرگی خانه، ادامه می‌دادیم و آن‌ها همچنان گرم کاوش بودند. یکی می‌رفت بالونی آسمانگرد بسازد، یکی سوی چشم را با خیرگی به دورین می‌کاست، یکی چون سایه دمادم پشت حصاری پرت در کمین می‌ماند، یکی به سحر و افسون دست می‌زد. و سرانجام با فرود تیرگی‌ی فراینده همه مانده و بی‌نیرو بهبستر می‌رفتند.

ساعتی نیم بیدار، گرم خیالبافی. تا آهی بر لب نیامده، ناله‌یی کوتاه، غلتکی، یا تشنگی‌یی بیگاه، یادشان می‌آورد از شب زمانی گذشته و آنگاه با دشواری به خواب می‌رفتند. میان آن‌ها از همه بی‌قیدتر خانم انتظام بود، او گاه کنار ما می‌نشست، با زلف عبیری افشارنده در باد، تن به گرمای بهاری زودرس می‌سپرد. نسیم گلبیز از دشت بر می‌خاست و میان باغ، چرخ چرخان، پیش می‌آمد و گاه زلف و گاه جامه‌ی نیم نازک او را می‌برد و بر پشت مادر رعشی‌ی دلنواز می‌انداخت و برگ‌های کتاب مرا ورق می‌زد. ما در گفتگوها نام از پرنده نمی‌بردیم، مادر نیز همواره باتفاق‌خی بهرازداری،

پیگیر این عادت بود. شب اما در اطاق ولوله می‌کردیم، با نقشدها و نجواها و خیال‌سازی‌ها. مادر بر آن بود به حکم تقدیری که راهبر ما به آن خانه بود، طلسم رهایش پرنده را در دست داشتیم. او با خنده بهیقراری آن‌ها می‌گفت، حل معما تنها به سکوت ممکن بود و هرچیز نشانه‌ی شیفتگی او به آرامش بود چرا که در آرامترین لحظه‌ی صبح جلوه کرده بود، چنان ساکت که آواز خوش کرمی نیز شنیده می‌شد و خواب کشیده بود بر بیداری به آرامش خواب بود. من به اعتراض می‌گفتم معین‌الدین اما خواب نبود و بدایوج کارآیی بود و چه صداها که از آن اسباب نجومی بر نمی‌خیزاند، مادر می‌گفت ولی تنها یکتن بیدار بود و از آن گذشته در سپیده‌دم اختران ناپدید می‌شوند و حتی منجمین هم نمی‌خواب و خسته‌اند و به‌هر حال پرنده با معین‌الدین ربط ندارد و با او کنار نمی‌آید. من اما چند باری سراغ معین‌الدین رفتم، حتی ساعتی از غروب، دوشادوش حاشیه‌های تنگ با غ را گام زدیم. او شیفتگی حرکت بود و من مرید خاموشی، رامحل من تمرکز بود، جذب تمام نیروهای ذهن بر محور خیال پرنده و او به لمح می‌گفت نفس وجود حرکت است و نیروی حاکم بر مجردات نیز همان است. بی‌حرکت چیزی هست نمی‌شود و پرنده تنها با حرکت ما به هستی می‌رسد و من می‌گفتم که تمرکز هسته‌ی حرکت ذهن است و اگر کروهای بی‌شمار ذرات و مخازن بی‌تناهی جنبش، سر سوزنی جمع و فشرده شود، قادری به قیاس فزوونتر از پراکندگی بر سطح ارض و کرات دارد و تکان‌های ما تنها تلف نیروست. او به ریسه از خامدی ای من، می‌گفت از حرکت چیزی نمی‌دانم و حرکت در سکون پدید نمی‌شود و هرچیز یا ساکن است یا متحرک، و چون ساکن است نمی‌حرآکد و چون می‌حرآکد ساکن نیست و ذهن آنچنانکه من می‌گوییم به‌سکون می‌رسد و سکون مرگ است، اما پرنده‌شیفتگی زندگی است و در نفس زنده، بالنمی‌زنده اما پیرو حرکتی اصیل است، بر مبنای ریاضی، اما گفتگوهای ما همیشه بین‌بست می‌رسید و مایوس از هم و امی کنیدیم. روزی رحیلا را دیدم با دوربینی آویخته‌ی کف از پس تپه‌ها می‌آمد، پیش رفتم و دوشادوش مدتی گام‌زدیم. هماوای کروچیدن شنریزه زیر پا می‌گفت از بسیار گشتن خستست. گفتم او راه جستجوی پرنده را نمی‌داند و دوربین و سیله‌ی بازیافت او نیست. گفت، با دوربین، تنها آنچه را که دلخواه است می‌بیند و حصاری محض حفاظت چشمهاست و این‌کمین و سینه خیز و پذیرش سختی، محض گر مدلیست. شاید پرنده بدرحم باید و به پا بیاید آنجا. من اما به‌جای پرنده به رحم آمدم و بدانکید و عده‌ی

بازگشت او را دادم و رحیلا به خوشدلی دوباره پی جستجوی نافر جام رفت. هفته‌ی بعد، به آشپزخانه سرکشیدم، پیش از نهار بود و آشپز برنج پخته را در سبد ریخته بود و می‌نکاند و بخاری گرم بالا می‌زد. با چهره‌یی غرق عرق، گرم تکاندن سبد بود و پسر بچه‌یی تدیک روغنداخ می‌ریخت و روغن در آب به حییغ می‌افتاب، آوای گداز اوج می‌گرفت و سرانجام قطرات مرده‌ی روغن بر آب می‌ماند و دانه‌های برنج، لخت و سپید، انباسه می‌شد. آشپز گرم کار، بهمن اعتنای نداشت. چرا که در آن خانه هر که در هر جا انتظار حضور غافلگیر مرا داشت. پسرک را صدا کردم و درباره‌ی پرنده پرسیدم. هردو بر آن بودند که از بهشت آمده بود و درباره بازمی‌گشت، آنگاه پسرک رفت که دوغ کفآلود را بچرخاند و آشپز سوی خورش‌ها رفت و من از مطبخ بیرون آمدم.

در سحر گاهی پریده رنگ. آوای خشاخش جارو خواب مرا آشافت. ندای صبحی خجسته بود و به نوازشی منفر می‌ماند. چون ترنم فواره در حوضخانه‌یی تابستانی. از تخت فرود آمدم و مادر هنوز خواب بود. رخت بدقن کردم و از اطاق خارج شدم، از پله‌ها سبک پایین رفتم. با لرزه‌یی مطبوع بهتن، ورودی‌ی بنا را گشودم، نسیمی خیس و سرشته به عطرهای شب و نفس گیاهان غالیسا، برمن وزید. میان بادها، در هوای شکفتن می‌رفتم و هرچه باد دورترم می‌برد شکوفان می‌شدم. پی آوای جارورا گرفتم و ته باع به باغان رسیدم.

پیر مردی نرمخو بود، با شارب سپید ریخته بر لب و بالاپوشی بلند و تیره رنگ. تلی از برگهای خشک را با نوک جارو به جویی متروک می‌ریخت، آنگاه سه کنج دیوارها و پناه نیم طاقها و هردها و شکاف سنگ‌ها را به حوصله می‌روفت. صدای پا او را از جا برآورد و بسلام نامتنظر من باحیرت جواب داد، شرح دادم که خواب نبرده بود و وقتی صدای روفتن شنیده بودم در هوای یافتن هم صحبت پایین آمده بودم. او خواست جارو بزمین بگذارد. اما من بازش داشتم و روب رویان یا به پای هم، آرام و سرخوش، پیش رفتم و سرانجام بر سکویی سنگی لب آب نشستم. آنگاه او به زبدگی سیگار نازکی پیچید و بهمن داد. بعد از چند پاک سرفه را به سختی خفاندم، او گفت توتون بدیست و از ماندن زیاد خشک شده، به پیشنهاد گفتم خوب است از توتون من امتحانی بکنیم و من سخن پرنده را پیش کشیدم. گفت هر کس در قفس تن پرندۀ‌ی دارد و قفس شکستن رهایی است و نیز به همین دلیل پرنده با حضور خود شادی آور بود. تا دمیدن خورشید گرم گفتگو

بودیم که ناگهان از درون بنا هیاهویی برخاست. سرآسمیمه سوی عمارت رفتیم، از پله‌ها و دالان‌ها صدای گامهای شتابزده می‌آمد، چند تنی سرآسمیمه شد آمد می‌کردند، من هراسان وارد شدم و اسماعیل را با لیوانی شبیت ارغوانی، دوان رو به راهروی پشت دیدم، ماجرا را پرسیدم، گفت، حال خانم‌بزرگ دگر گون شده، پی او رفتم و بساطق وسیع در گشاده‌ی خانم بزرگ رسیدم. در نیم روشنای، چند سایه بر تخت او خم بودند و تمام اهل خانه گرد او. مادر از گوشی چشم نگاهی بهمن انداخت و با سر اشاره‌ی نابدید به نشان تسلای کرد. بر تختی عریض، خانم‌بزرگ با صورت تکیده، زیر ملاوه‌ها آرام نفس می‌کشید. اسماعیل دمی از زیر چشم به بیناکی او را نگاه کرد آنگاه سینی را روی میز گذاشت و رفت. آقای احتشام بر درگاه اطاق آمده بود و همسرش خبر از پسرش می‌گرفت واو می‌گفت فوراً می‌آید و صلاح است تا سرسیدن او چند قطربی داروی قلب به بیمار بدھند، خانم احتشام شیشه‌ی کوچک از کشوی پاخته برداشت و در لیوان شبیت، قطربه چکاندن آغاز کرد و چون حواسپرت بود مادر شیشه‌ی شبیت را از او گرفت و به وشتی جدی و کارکشته قطره چکاندن را ادامه داد. آنگاه با دست چپ، دهان مریض را اندکی گشود و از شکاف دندان، با سختی به گلوی او شبیت ریخت. نرم نرم هوشیاری‌ی میرا بهما باز می‌گشت، بی‌توان جنبش، ما بی‌صبر در انتظار شانه‌های بهبود در بیمار بودیم، رحیلا که مقابل پنجره بود، بر گشت و نگاهی مشوش بر من انداخت آنگاه سر تکاند وزلفها دواباره برچهره‌ی او افستان شد، با دو چشم درختان ازنم گرید تند بیرون رفت. آقای احتشام در گوش همسرش چیزی بهنجوا گفت و هماندم طبیب سرسید. همزمان ورود او خانم بزرگ با چشم بسته ناله‌ی کوتاه و کم‌توان کرد و طبیب پس از معاینه‌ی از سر حوصله، تنها دلیل بی‌خوبی‌ی او را کم‌توانی و پیری دانست و چند قسمی داروی توابغش تجویز کرد. حوالی ظهر، خانم بزرگ چشم گشود و خانواده تمام گرد او بودند. حتی معین‌الدین پریده از خواب نیمروز، شتابناک آنچا آمده بود، خانم بزرگ پرسید مگر چه بر سرش آمده بود و آقای احتشام به گرمدلی گفت، چیزی نبود و تنها دو ساعتی از هوش رفته بود، چند صدا به حال بررسی او بلند شد، اما سؤال اصلی و آنچه بددید همه ناشکیب بود سرزبان‌ماند و کسی از بیم گستاخی دل پرسیدن نیافت. چون سکوت خانم‌بزرگ طولانی شد، یک دوصدای نرم و آمیخته‌ی شرمناکی، پرسید بیهوشی او با پرنده آیا ارتباط نداشت و او بهنخی سرجنباند و با افسوس دم بلند کشید، معین‌الدین لحظه‌ی بر تخت

نشست و گرم گرفتن نبض کم تو ش او، به نجوا پرسید بیهوشی او با پرنده آیا ارتباط نداشت و او بهنفی سر جنباند و دیگر کسی چیزی از او نپرسید. فردا که بیش و کم بهبود یافته بود بایاری دیگران از تخته فرو رآمد و ساعتی بر راحتی نشست، آنگاه سنگین سر و تلخکام، دوباره سوی اطاق خود رفت و در به پرخاش بست. هفتنهی بعد روزی آقای احتشام از سوی باعچه‌ی کلم‌ها دوان آمد و بدنفس‌هایی تند گفت که از پرنده ردپایی یافته و پررنگین مرغی را برابر چشمان من گرفت. پرسیدم چیست و گفت پری از پرنده است. گفتم که ممکن نیست و او مصرا نه گفت، باید پذیرفت که پری از او لابه‌ای بوته‌ها افتاده، پس در حوالی خانه است و شب‌ها به گشت می‌آید. من سخت خندیدم و او برآشست، پر را گرفتم و در فور گرداندم و گفتم آیا آن پر هزار رنگ همین است. او گفت، پر ولی اکنون مرده چرا که از بدن پرنده واکنده و پر جدا، حتی با هزار رنگ، جزیک پر پرسه گرد نیست و رنگ‌ها همه از جان است. دلیل او به چشم عاقلانه جلوه کرد، پر را گرفتم و لای کتاب گذاشت شباhtی به پر قرقاوی داشت. گفتم اگر اجازه می‌دهد پر پیش من بماند. او پذیرفت و قویدل رفت، با وعده‌ی خبر بی‌درنگ هر یا ش نو. پر لای کتاب من ماند و با خود آن را بالا بردم، چون نشان مادر دادم او گفت هنوز نمی‌شود قضاوت کرد اما یقین دارد خانم بزرگ بی‌دلیل غش کرده و شاید پرنده را دیده اما پس از هشیاری، پاک این دیدار را از یاد برده و پر که ظاهری نامشخص و عادی دارد، شاید تصادفاً پیغام دیگریست. ما پیاپی کم گوتر می‌شدیم، همین بود که پس از پایان یک دوچمله‌ی مادر، خاموش و اندیشنگ ماندیم. در خاموشی هر چیز روش تر بود و انگار این را تمام اهل خانه نیز پذیرفته بودند چرا که پر گوییهای گذشته، نرم‌نرم، بدل به چمله‌های کوتاه شده بود و بحث و نجوا و سخن‌آوری جا بدستکوتی اندیشنگ داده بود.

روزی تنها در اطاق نشیمن بودم و هیزموز خاموش بود و اطاق تاریک. من غرقه‌ی فکر، سایه‌یی نرم و آرام را در فضای مهگون دیدم و به سر گرداندن، گربدی سیاه بود، با موهایی بلند و رخشان و چمیدنی رام که به هر تکان کوتاه، آواز اصطکاک و برق جرقه می‌ساخت، آمد و بر راحتی برابر من نشست و دوچشم سیز مشتعل را بی‌تکان بهمن دوخت. شگفتزده نگاهش کردم و پیش از دریافت کامل حضور او، دوباره برخاست و نرم از شکاف در بیرون رفت. محض تسکین ترسیدگی‌ی غافلگیر خود، اندیشیدم از همان حیوانات‌های اهلی نازپرور و شیوه‌گر خانه‌های

اعیانیست، اما در آن زمان هرچیز معنایی ویژه داشت. همچنان که در اندیشه‌ی گربه بود کسی از پشت بهشیشه‌ی پنجره زد، سرگرداندم و شیجزنی رو بسته بود. تند از اطاق بیرون رفتم، صفورا بود، پیچیده‌ی چادری سیاه. خود باخته گفت همراه او بروم و پیش از پاسخ به سؤالمن، راه باریک را گرفت و من نیز بهدبالش رفتم. از بیدستان گذشتم و بید پرکهای نورس، چرخان و بی وزن بهصورتم خوردندو روی بینی و گونه‌ها خارشی آوردن، طولانی و تابگیر، سرانجام بهجوى آب و اطافاک‌ها رسیدیم و صفورا بهشدار انگشت برینی گذاشت و من قدم کندکردم و باکوشی برای کاستن از آوای گامها، پی‌ی او، سوی پنجره رفتم. روزنه‌های اطاق تمام با پرده‌های سیاه مسدود بود. او چشم بدسوراخی روی پرده گذاشت، آنگاه سربرداشت و بداشاره خواست، من نیز بنگرم درفضای تیره‌ی اطاق، بستری سپید گستردۀ بود و دوشمع بلند نورانی در دو جانب می‌سوخت و دوهاله‌ی بزرگ نور برستق آرام می‌لرزید.

بر بستر اسماعیل خواهید بود، آرام و بی‌تکان، چون سنگواره‌ی. دستها خربدر برینه و گاه شعله‌ی شیع رو بهستق می‌افروخت و دود می‌کرد و نیمرخ بی‌حراک و رنگباخته‌ی او، پشت دودپنهان می‌شد، از پشت پنجره کنار کشیدم و همراه صفورا دورتر رفتیم، گریه‌کنان گفت، شبانروزی می‌شد که بی‌تکان مانده بود و عقیده داشت اگر همچنان آماده‌ی مرگ بماند، آن بزرگوار بهلطف خواهد آمد. من بددلداری خواستم صبور باشد و او گفت می‌ترسد شوهرش ازدست برود و من گفتم لحظه‌ی موعود تردیک است و تنداز آنجا رفتم.

روز بعد بدیدار خانم بزرگ رفتم دراطلاقی که چون زندان، دایبه در آن مانده بود. او پشت پنجره بود، با دوچشم مات، خیره بهبیرون در انتظار و چون صدای پا شنید، یکدم برگشت و سرد و پرشمات نیمنگاهی بهمن انداخت. پیش‌تر رفتم و او هیچ نگفت. زلغان درهم سپید، گرس، دستها برزانو چون دو قمری پیر، با جنه‌ی نحیف آرام و تسليم به انتظاری دراز برصندلی انگار چسبیده بود. کوشان بهنمایاندن بی‌قدرتی حضور من، همچنان ساكت نشست و نگاه بهپنجره دوخت و سرش در نور درخشید. یک لحظه مردد آنگاه آهسته بیرون رفتم و در راهرو، آقای احتشام را دیدم هراسان درجستجوی خبری تازه و گفت دوماه می‌شود که من آتجایم و هنوز ردپایی پیدا نیست. مهلتی چند روزه خواستم و او بی‌باور نگاهم کرد و کند و سنگین دور شد. رحیلا را مقابل در ورودی

دیدم سخت پریده رنگ، با گامزدنی رنجور و دست بدیوار پیش می‌آمد، پرسید با پدرش چه می‌گفتمن و من گفتم پرنده همین روزها پیدا می‌شود. گفت این را از من نمی‌پذیرد. بی که چیزی بگویم از در بیرون رفتم و او پیام دوید و به فریاد گفت یک لحظه صبر کنم تا او یقین کند که جدی می‌گویم. گفتم که تا دو سه روز بعد همه‌چیز روشن خواهد شد، سست و رنگباخته، رو به بی‌خوبی رفت و من بازو تکیه گاهش کردم و افتان و کشان او را سوی اولین اطاق بردم، روزی تخت افتاد، نر زان و ملتهب، اما به زمزمه‌ی تسلیگر من آرام گرفت، آنگاه خوابید، از آنجا سوی باع رفتم، در باعچه علمنها رو به رویش بودند و درختان یکسر، پوشیده‌ی شکوفه و من روی سبزه‌ها خوابیدم و سر به بخارهای گرم و شهدناک زمین سپردم و به فراغت چشم بستم، چشم که گشودم انگار ساعتی از ظهر رفته بود، مدتی بود دیگر غذا را باهم نمی‌خوردیم، هر کس گرسنه می‌شد به مطبخ می‌رفت و ظرفی غذای بیش و کم مانده از آشپز می‌گرفت و تند همانجا می‌خورد و گاه می‌شد که یکنفر چند و عده گرسنه بماند. خمیازه کشان و با رنحوت بر چشم انداز مقابله خیره شدم. بالآخر، کنار درختان بید، خانم احتشام به درختی تکیه داده بود، با چشمی خوابناک و از خوبی رفته و باد، درون جامه و زلفاش می‌گشت، بی صدا سوی او رفتم و مقابله ایستادم. تند نفس می‌زد و رگی در گلو گاهش می‌پریید. آرام بر شانه‌اش دست گذاشت. او چشم گشود و به شیرینی خندید و امواج نازک خنده‌تن تردد را مرتعش کرد. آنگاه از من خواست ساکت باشم چرا که عطر دوباره تزدیک می‌شود و چشم که می‌بنند طلیعه‌یی فرخنده از آن سرمی‌رسد. با ویژگی‌یی کمیاب که میان هزاران بو نمایان است. آنگاه گفت حضور من آنجا شامدی تیز او را مشوش می‌کند و دوباره چشم بست.

سوی حیاط سنگی رفتم. معین الدین خمیده از پنجه سبدی کاغذ خرد در باد می‌ریخت. به دیدن من دست تکاند و گفت، آن‌جا چه می‌کنم، بی‌پاسخی به‌او پرسیدم آن کاغذها را چرا دور می‌ریزد، چیزی گفت و از آن بالا خندید. دلیل سرخوشی‌اش را پرسیدم، گفت پیغامی از کواکب دارد و تائزول پرنده چیزی نمانده است. در هفتم برج نمایان می‌شود، وقت قرآن زهره و مشتری، گفتم می‌دانم و او نسبت حیله‌گری بهمن داد و چون گفتم پیش از او من به خویشانش خبر داده‌ام گفت، از کارهای من سر در نمی‌آورد و پنجه را بست. خندان از حیاط سنگی بیرون رفتم، با سری سنیگ از خواب و خستگی پله‌ها را بالا رفتم و مادر که منتظرم بود، پرسید

سرانجام چه کردم و من گفتم، بیتاب ساعتی خوابم، اما پرنده می‌آید. او
لب تخت هن نشست و اشکریزان دست مرا گرفت و با مهر و سپاس فشد
آنگاه گفت پیداست بهخواب نیاز دارم و روی حباب روشن چراغ دستمالی
بزرگ و سبز رنگ کشید، برای نرمی نور و تاچشم بستم، بالا سرم نشسته
بود و من درپناه تنفس آرام او بدخواب رفتم.

فصل پنجم

حوالی نیمیش هفتم اردیبهشت باران گرفت، بارشی تند و یکدست
و بوی گلها و سپر غمها باع را انباشت. ساعتی بعد باران واگرفت و در
آن دم کسی از اهل خانه به خواب نرفته بود.

در شمال و جنوب، پنجره‌هایی گشوده شدو سرهایی خاموش، گردان
در نور، با گیسوانی خیس و لبخندهایی لرزان، خود را بهاد سپردند. بادی
شگرف و سبک، وزان از بیسویی و جا بهجا، گردبادها، با مانده‌های نم
باران که در پیچاپیچ نرم آن بدل به گرتهایی عطرآگین و منتشر می‌شد، و
باد گویی از پس سالیان دور بر می‌خاست و می‌گذشت از فراز شهرهایی
کهن و تمدن‌هایی مددون و انباشته بود از ریزریز نجواها و کلمات و
خنده‌های ره‌اکه در اوج انفجار بدل به‌همه‌یی ناشنیده می‌شد و ناگاه از
پس این طلاجهای مشوش، در آسمان روشن، حجابی حجمی و بنفش فام پس
رفت، و نسیمی صاف و بلورسته، بی‌رنگ و هالدنگ، بهوزیدن آمد.

من آرام و پاورچین، فراز بام رفتم، بر سطح ساروجی، جا بهجا،
گودال‌هایی و تالاب‌هایی از آب باران بود، همراه بازتاب تصویر ماه
پریده‌رنگ و اختران. باد از سطح نازک آب‌ها می‌گذشت و تصاویر رخشان
می‌پراشید و اجزاء سیمفام آن سطح بام را تمام گرفت. من، آرام و سرخوش،
با سری سپرده‌ی باد، به‌کندن جامه آغاز کردم. بالاپوش سنگین از دوش

برداشتم و دگمهای پیراهن یکایک گشودم، گرتدهایی و هالهایی گردان
و سیما بسا برشاهه و بازو هام فروآمد و اندام پالوده استوارم بدرخششی
سرد و هولناک مشتعل شد. بازو گشودم و از درازنای هراندام رشجهای
جدبیهی مديدة، بهنسری کیهانی، برافلاک و خاک بارید و پرندگانی از
هر دست، فروزان و دورپر و پشت ناما، رها شدند و بهلمحیی هفتارکن
آفاق پس پرنها دند، آنگاه، دمنده و مهربار، بدشیرینی، فرازتر رفتم و با
خندمهی نازک و زودشکن برجهان فرو دین نظر کردم و پرهای شامخ هزار
رنگ افراشتم و بهتابناکی، فراز شب خاموش، بی تکان ایستادم، گوش
سپرده به رویای اهل خانه که، یک بهیک، چون گلهای هیولا بی از پنجره ها
می روئید.

* * *

رجیلا: چه خوابی بود آن خواب که اسبها دیوانه وار در دشت
می دویدند و آفتاب که می زد ریشهی علف شیرین بود و بروانه های هزار
رنگ پران. دائم چهره را چرا با گیسوان می پوشانم و چرا از پس زلفانم
هر چیز آرام و مهربار است و نورها، خواهراهانه، از میان مشبك های طربه بی
بر من می تابد و هیچ چشمی، بهشمات، زخمی کاری بر گونه ام نمی زند.
دورین را از پنجره پائین می اندازم و بر سنجک فرش می افتد، آنگاه هر چه
سنگین و سنگینیست بزمین می ماند و من تن می تکانم و نهرها زیر پام
جاری می شود.

میوه بی غریب خوردم، سرد و ترد و طعم آن همیشه با من است،
برش هایی زرد و بویی شبیه لیمو، کسی آن را پره پره دردهانم می گذاشت.
در تنهایی و در سر شکستگی ها و رهاشدگی، آن طعم تازه هی روشن، همواره
مرا پناه می داد. بسال هایی مديدة، سراسر گم و دور بود و اکنون دوباره از
گشته، پرده بی زرد و شیرین را حائل من می کند و میان آن پره ها به خواب
می روم، براده های ترنج، نرم و سرد و ترش بدھر غلت کوچک زیر تنم
می کروچد و خوشابدی می خوش دردهانم می چکد. در آن گهواره نرم و
شیرین می هانم، حریری سپید روی من می کشند که بدھیچ جنبشی نمی لرزد
و آن جا، خواب رفت، بار دیگر بزمین باز می گردم، میان بخارهای زرد
وزان، باتنی لخت، سپرده می شوم به خوابی مدام و شهدناک.

* * *

خانم احتشام: این چشمان ساکت تیز نگاه می کند، بی حرک و پرهیبت،
از پشت پنجره نگران است و عطری نازک و سیال بر من می وزد و هر

رشحه‌ی عطر بر پوست تم‌هزار جرقه دارد و سراسر اندام را از عشق و حسی گرم می‌لرزاند. با موج‌هایی کوتاه فراز می‌آید و هردم می‌رود پوست را پیرا شد و خون عطرب ام را برسلوبی‌های باعچه‌ی خوابگاه پیاشد. راهبه‌ها، شمعدان بدست، نرم و شبهوار، در دلان‌ها می‌گردند، باتنی پاک و آهیختنده بُوی پنیر و یاسمُن، دختران خوابگاه همه درخوابند. من چشم دوخته‌ام به نور تن‌گذر سواری‌ها، با بازتابی گهگاه برسقف، به نور تازه دلم می‌شکوفد و بر ستونی لرزان از نور می‌آویزم و فرود می‌آیم از پنجه‌ره، با پای خیس بر هنه گرد شهر می‌گردم، میدان‌های عظیم غرق نور، با بارش یکریز فواره‌ها، خرمن گل آلاله در یاغچه‌ها.

جنگل بلوط را سراسر عطر گل برف گرفته و عاشقان من جا بهجا، در دایره‌هایی از مهتاب منتظرند، دوباره مثل سال‌های دور، جوان و مشتاق و لرزان، بی‌تغییر از گذشت زمان، بیست سال‌های همیشه. لبانی گرم و طینده با تردی و نازکی، چون دلپرندۀ بی‌نایاب، می‌خمد بر لبانم، شهدابه‌های نازک دهان‌هایی گرم می‌آمیزد باطعم علفی دهان من، پس از جدایی از هر بوسه سپرده می‌شوم به بوسه‌بی دیگر و می‌چرخم در کهکشان بوسه‌ها و نفس‌های تن‌بریده، لبانی فرم گردن صافم را ذره‌ذره می‌رود، پره‌های نازک بینی‌هایی دمنده پشت لاله‌ی گوشم پرک می‌زند. میان بوسه‌ها و نفس‌ها از خویش می‌روم. چشمان عاشقان من در تیرگی می‌درخشند و جنگل بلوط در روشنای این اخگران تابناک می‌گدازد، عاشقان من، در دایره‌های مهتاب منتظرند و عطر گل برف نفس بر آن‌ها تنگ می‌کند.

خانم بزرگ: هنوز باور ندارم و در این فکرم که خواب می‌بینم، از ماه پیش، تمام روزها را پشت پنجره بودم، بی که فرصت کنم به زلف شانه‌یی بزنم، این بار اما انگار سر رسیده، همیشه می‌دانستم تا او نیاید من نمی‌میرم.

دشتی از گل سرخ را یکتنه آب می‌دهم، تازه و شکوفان، چون من کسی از گل سررشته ندارد، هوای سنگین گلخانه را خوش دارم و می‌خواهم آن‌جا بخوابم، آنگاه سر که بگردانم گل‌های لادن و پیچ برصورتم افshan شود.

پرنده سپید است و من می‌خواهم در این سپیدی خود را غرق کنم، چون نخستین برف زمستان است بر قله‌ی کوهی افراخته. پدر بدمزمده می‌خواند نفس از دره‌است و من سوی نهار خوری می‌روم و درمی‌گشایم. تاریک است و سرد و میزی بیضی، چون گهواره‌بی بزرگ باطاقی کوتاه و پوششی از حریر در نیم‌روشنا می‌درخشند و پشت توری، ظرفهای شیرینی.

سر که از شکاف باریک درون می‌برم عطری حجمی و شیرین از زنجیلی‌ها و
کلوچه برنجی‌ها و پنجره‌بی ونان های مرا می‌پوشاند.

شیرینی کوچکی بر می‌دارم و دردهان می‌گذارم، چه طعم نازک و
مانابی، کاش جای یکی از همان ظرف‌های انباشته بودم و تمام روز، در
احاطه‌ی عطرها، پشت پرده می‌ماندم. نان نخودچی‌ها امسال چنان ترداست
که بدست زدنی می‌پاشد و مربایی ترنج ما بهتر از خانه‌های سالار است
و سال پیش چنان نبود.

از شهر با کجاوه سوی ده می‌رویم، همراه خواهرم شانه بشانه، حافظ
همسنگی کجاوه و فراز آن، چون نیمروز عید، پوششی از حریر، افراشته
با باد. در سرازیری تکان‌تند محمول‌ها و دورتر، پشت درختان بید، صدای
سرناها.

جاده‌جا، زنانی خدنگ و گلگون، برس طبقی از کاکوتی نازه،
روانه‌ی شهر. پرچین‌های گل آمود، فاصل باغ‌ها، باد پرده‌های کجاوه را
می‌افرازد و ما سبیی سرخ را در دوسهم مساوی می‌خوریم و هرزآبدها از
فراز دیوار جاری و آبشرهایی کوتاه میان سنگ‌ها و خزه‌ها غلتان.

جاده‌های باریک خیس است و گاه کجاوه چنان از برد دیوار می‌رود که چون
دست دراز می‌کنم از شکاف سنگ‌ها بنشه می‌چینم. دمادم صدای سرنا تزدیک
می‌شود و بادتورها را می‌برد، بابوی ساقه‌ی گندم. دورتر، دریایی کوکنار
است، چون حریری نرم و سرخابی موجزن و پرده‌ها را باید کنار زد.

* * *

اسماعیل: خداوندا شکر در گاهت، یکی از دوشمع را بر می‌دارم و
سوی باخچه می‌روم. هوا صاف است و حتی نسیمی نیست و شعله‌ی شمع
افروخته و بی‌تکان. امشب هنریک می‌شویم، آن بزرگوار بار دیگر برمایم
نازیل شد و هرگز او را رها نخواهم کرد. با او می‌روم، بال به بال،
تا فردوس.

لبجو می‌نشینم و پا در آب می‌گذارم، او فراز سرم در آسمان است
اما انگار نفس پاکش از تزدیک من می‌وزد. درسینی‌ی بزرگ هزاران شمع
می‌سوزد و سایدهایی لرزان از ما، بر دیوار روبرو، تکان می‌خورد. با
رشته‌ی دخیل بسته‌ی ضریح‌ام و غرق‌تب، نورکه می‌تابد و مشبك‌ها گذر
می‌کند و دورتر، جا بهجا، نقطه‌های رخشان می‌سازد. شمع‌ها یکایک به‌اتتها
می‌رسد و بلندترین شعله آخرین شعله‌است. افتان میان شیرابدی خود، با پر
زدنی طولانی. فراش با بخوردنی از کندر گردها می‌گردد و بخوری

هرمناک و عبیری برپوست برhenهی ما می‌زند. برگنید و سفاخانه کبوتراند و نور ماه برساحت پولاد می‌لرزد و آواز ریزش آب می‌آید. من بر سیبیک نقره‌بی گونه می‌فشارم، در نور نیمرنگ، مدفن مبارک پوشیده‌ی سکه‌هاست و کیسه‌ها و پارچه‌ها. در حسرتم که کوچک شوم آنگاه، چون پری، کنار سنگ بمانم و غبار عطری تربت بمن بریزد و تا ابد هیچ دستی هرا لمس نکند. شب فراز سرم چلچراغی فروزان باشد و درهای سنگین شسته با گلاب را تمام، بگشاید.

آقای احتشام: براسب می‌نشینم و تمام دشت را می‌تازم، دور و برم کوه‌ها و چکادهای خدنگ و پرنده‌گان گسترده‌بال سیاه، چرخان گرد قله‌ها، سمضربهای و برق جرقه، سوی گدار می‌روم. پائین ده است و کوره راه کشیده تا آبشار، کوره راه را می‌نوردم و آب گلالود کوفنه در گذر است. برآب می‌زنم. به فرودست، آب تا شکم اسب می‌رسد و پشنگ‌های تیره‌ی موجاموج بر چهره و اندامم می‌باشد. شکوفه‌های سیب رو بدرستن است و شاخه‌ها خوش‌وار آویخته‌ی دیوارهای گل آمود.

با تئی خسته کنار آبشار می‌رسم. دوسد روزی پیش، بر تخته سنگ‌های فراز کوه، پلنگی دیدم، بدناز و با شقاوت خرامان و دوچشم، اختران سبز فروزان و سخت با هیبت. پشت که می‌کرد اما به گربه‌ی دست آموز می‌ماند، گرم پلکیدنی رام، با پوستی رخشان در نور، یکدم بر گشته‌بود و تیز بر من نظر کرده بود. ترس ترسان، واپس رفته بودم اما دل بهماندن داده بودم آنگاه، من نیز بد خیرگی او را نگاه کرده بودم و دمی، چشم در چشم، بی‌تکان مانده بودیم او دم‌جنیان، به‌کنشی سرافراز، با عطفت و مهر، خال‌های تابناک پشت را در نور نوسان داده بود.

دوباره برآبشار می‌آیم در انتظار. پونه‌های نورس میان تراک‌سنگ‌ها و گل‌های خرم استکانی لرزان از ریزش دمادم قطرهای. از اسب فرود می‌آیم و بر تخته‌سنگی استوار پشت می‌دهم، آنگاه ترکه‌یی از بید جدا می‌کنم، برای کوفتن بسطح جاری‌ی آب. با چشمی نگران، گهگاه سوی تخته سنگ فراز نگاه می‌کنم. چشم‌های آفتان رخشان، در گذر از فالدهای شاخ و برگ‌ها و شعله شعله‌نگها، رقصان برآب. فرازتر یکسره آفتاب و سرکه بر می‌دارم او را می‌بینم. خرامان بعجب و مسلط بر پرتگاه بهمن نگاهی می‌کند و دور می‌شود. غرفه‌ی بیهوده می‌مانم. دوباره باز می‌گردد، همراه بچه‌های خود، جهنده برسر و

انداش، بهدیدرس من در افتتاب می‌لدم. بچه‌ها به گازهای کوچک گوش و گردش را به بازی می‌گیرند، فرم می‌غرد، با خربه‌های کوچک دست آن‌هارا می‌راند و سرمی گرداند تا بهمن نگاه کنند. دوباره از کمینگاه بچه‌ها بر او می‌جهند. آوازی مفرح ریزش آب است و آفتاب بی‌زوال، دوچشم سبز لذت‌ناک، الفتبار، بانوری ساطع، گلهای آبی استکانی برآب افشار.

* * *

صفورا: سبد بزرگی از زرداًلوی رو به لهیگی از باغ سوی کوه می‌برم، گرم پیمودن راه‌پله‌ی سنگی، آنگاه کوره راه کوهستانی. بر تخته سنگی فراز کوه می‌نشینم و هر زرداًلو را دونیمه می‌کنم. آنگاه دولپه را بدآفتتاب می‌سپارم و هستدها را در کیسه‌یی سفید می‌ریزم، از عرق خیسم و بادی سرد، وزان از دره‌ی چپ عرق بر تنم خشک می‌کند. آفتاب تموز تابان و زنبورها گرد شهدابه‌ی غلیظ میوه‌های له، گرم و زاوژ.

در پایان تابستان همه‌گونه رب می‌بنیم و آبغوره می‌اندازیم و شیشه‌ها را بر بام می‌چینیم و درون شیشه‌ها گرما می‌انبارد و کف فراز می‌آید، از یکایک رب‌ها می‌چشم، شورماهی و غلیظ است و طعم تازه‌ای خون دارد. کلیدها را تمام بهمن سپرده‌اند. با اینکه کمسالم سر دبه‌ها می‌روم، پیماندهای روغن را می‌شمارم و تحويل آشیز می‌دهم. بانظم و درستکاری و چون از دالان‌ها می‌گذرم با جرنگ کلیدها همه را خبر می‌کنم و با هر قدم لنگری بدپای می‌دهم، برای اوج دادن صدای کلید و هم‌جا سرمی کشم. موها را چون کدبانویی می‌تابم و درسینه، زیر پیراهن گل یاس می‌ریزم. چون بدپشت بام می‌روم جوانک همسایه برای دیدنم روی نرdbان می‌آید. سر به وارسی بطری‌ها گرم می‌کنم، اما دمی نیست که چشم از من بردارد، بی‌اعتنای راه خود را می‌روم. روزهای پختن شیرینی همه بهمن نیاز دارند. دورم می‌گردد و من با وقار شکر و روغن تقسیم می‌کنم، باز غفران و هل، حساب ظرف‌ها را دارم و پیاپی خط‌هایی بر دیوار می‌کشم. همین است که به چشم احترام نگاهم می‌کند.

* * *

باغبان: ما نیز روزی خرقه تنهی می‌کنیم. قفس تن آزار است و رهایی از آن آزادی است. سال‌ها خدمت مرشد کردم اما ناگهان سفر هند رفت و بازنگشت. دست شسته از دنیا، پناهندگی این‌باغ شدم، سر گرم گل و گیاه، در هوای نفس حق پیر.

مسافر چند روزه این کار و انسائیم و زود از ما می‌گزرد. به سطح

رسیدم اکنون و بادلی خرسند، چون زمان جوانی، هوای خواندن دارم.
حیاطلبریزبوی پیچ ویاسمن است، بر حوض، پیر طریقت لمیده بر پوست
تخت و مریدان خاص گرد او، لاله‌بی چند شاخه در وسط فروزان است
و آب حوض از ریزش مدام قواره‌لبپر می‌زندو کسی بهزمزمه می‌خواند.
جمع مریدان باسری جنبنده، در هوای دل، گوش سپرده‌ی آوازند. موی
سپید پیر باهر جنبش گرد سرافشان و در پایان هریند، او جگیری اصوات
و دمادم، تندی و کوتاهی خربندها و گسترش خلجان که یکدم می‌رود
پوست را بترکاند، چند تنی برمی‌خیزند، پاکوب و دست‌افشان، از نور و از
صدای ذکر. دایره‌بی آبی گرد ما می‌تند. نشانه‌ی ایصال و در محور خود
می‌گردد و دمادم این دوران اوج می‌گیرد. از بادی شمع درون لاله
می‌میرد و نور، دایره‌بی رخشان است و لرزه‌بی فزاینده، باصیحه تن به خاک
می‌تپانم، پی‌ی زیر و روکردن تاروپود و دریدن لاشه، چشمان قیز پیر،
اخگرانی روشن. او یکدم بی‌تکان می‌ماند و خنده‌بی محو بر لب می‌آورد،
ذره ذره نور می‌پراشد و روی باغچه‌های شببو و درختان سیب می‌نشیند،
آنگاه نرم نرم زوال می‌گیرد.

یعقوب: امشب چه بی‌خوابم، انگار در کوچه با غها می‌گردم و هوا
پاک است و بدسبکی می‌روم خیز بردارم و در آب سرد رود بجهنم. بعد ترک
با چه‌ها کشته بگیرم و از ته مرداد سکدهای کنه‌بیاهم، گرد درخت متبرک
بگردم و دخیل دختران را بگشایم، آواز بخوانم و شلنگ‌انداز، چون خری
مست، بر علفهای پر آن قاب غلتمن، هشت از یونجه پر کنم، خیار نیمرس از
بوستان بذدم و با فلاخن بد کلاخ‌ها سنگ بیاندازم، آغاز تابستان است، از
بر رودخانه بالا می‌آیم. مشتی سنگ دارم بدشکل‌های غریب، چون سنگواره‌ی
پرنده یا اسبی نایاب، حیقیل خورده به تداوم جریان آب. نادرترین آن‌ها را
در جعبه‌بی ویژه نگه می‌دارم و در تنهایی، یکایک بر طاقجه می‌جینم.

از فراز پرچین به باغ می‌پرم، پشت سرم صدای درشکه می‌آید، پدر با
خواهرم دوان سوی در باع می‌رونده، در می‌گشایند و درشکه وارد می‌شود،
زنی جوان از پشت سایبان کشیده سر بیرون می‌کند، بانگاهی جویان
بدور ویر، آنگاه پیاده می‌شود، بدنبال او دخترکی بر رکاب می‌پردد. به
پروانه‌بی سپید و درشت می‌ماند، بادله‌بی ناگاه، پشت شاخه پنهان می‌شوم،
او با پیراهنی سپید و زلفانی بلند و دوشاخه، در دوسو زینت شده با فکلای
درشت، بر علف‌ها می‌دود، به قهقهه می‌خندد. باد تور نازک پیراهن را
می‌افرازد و ران‌های صاف و سپیدش پیدا می‌شود.

برتهی زیردرخت گونه می‌فشارم، بدقوتی که پوست می‌خرشد و خون می‌افتد. او می‌دود سوی یونجهزار، برای چیدن تک‌گل‌های آبی و میان دریای علف ناپدید می‌شود. با دلهره گردن می‌افرازم، ناگهان دوباره نمایان می‌شود، سبیی کال چیده و گاززنان می‌آید، سبی را می‌اندازد، پنهانی آن را برمی‌دارم، بر جای دندان‌ها لب می‌فشارم و او همچنان می‌پرد و جهان‌جهان پیش و پس می‌رود تا کنار من می‌رسد. آنگاه شگفتزده چشمان سیاهش را بهمن می‌دوزد و می‌خندد و سرزلف بدست می‌گیرد و سوی دهان می‌برد و دزدیده نگاهم می‌کند. بی‌طاقت از کمینگاه می‌جهم، او به خنده دوان می‌رود من نیز به‌دبناش. لا بلای علفها و بوته‌ها فراز و فرود می‌رود. دامن سپید و آستین‌های بادکردی پیراهنش دمادم می‌جهد، سوی گزنه‌ها که می‌رود ترسم از این است که پاهای نازکش پخراشد. تند می‌دود، دور می‌شود، لکه‌ی درشت و سپید، بر دریای پرتقالاطم علف می‌چرخد.

معین‌الدین: اکنون زمان سفرم به‌ستاره‌هاست. قادرم به‌سبکی، رخت‌کشم از اختری به‌اختر دیگر، آنگاه در کهکشان روشن این اختران، این خواهران زرین گیسوکه لرزلزان به‌خنده مرا دور کرده‌اند بچرخم. زمان بی‌تناهی است و دنباله‌ی آن‌چه را که درستاره‌یی پایان می‌یابد، از زمان آغازیدن، درستاره‌یی دیگر می‌گیرم. واپس می‌روم سوی ستاره‌ی پسین‌تر که نخستین سال‌های عمر من آن‌جا در گردش است.

عصرست و فصل تابستان، بر تختگاه پدر با دوچشم خیره‌ی تیز وزلغانی سیاه، لمیده دوشادوش مادر، بی‌اطلسی‌های آبخورده، همراه‌بی‌تبناکوی قلیان درهوا چرخان و من سه ساله‌ام. در باغچه با خرسی کوچک گرم بازی، پدر به‌گوش مادر چیزی می‌گوید، آنگاه هردو به‌ققهه‌هی می‌خندند. مادر به‌مهر و خنده نگاهم می‌کند، هوادارم عطر زلفاش را تا حد مرگ ببویم. نرم نرم نزدیکتر می‌روم، پسرک سر بر می‌دارد و می‌بیندم، آنگاه یکباره می‌رمد، به‌گریه می‌زند، سوی مادر پناه می‌برد. خرسک پنهانی بر علف‌ها جا می‌ماند. آن را برمی‌دارم و دور می‌شوم. بی‌درنگ از مدار آن ستاره بیرون می‌آیم و رو به‌اختری دیگر می‌گذارم، ستاره‌یی قرین با گردش جوانی‌ام.

میان پنجره‌یی در عمارتی سنگی، مردی جوان ایستاده، بازلفی‌آشته و مدام پیش و پس می‌رود. لحظه‌یی روی میز درون اطاق، می‌حمد، درنگ می‌کند، آنگاه دوباره سوی پنجره می‌آید، هماندم که استوار دربهنه‌ی سنگفرش حیاط ایستاده‌ام چشمان ما بهم خیره می‌ماند، او یکه‌خورده، دست

سایان چشم می‌کند، به حیرت مرا می‌پاید، می‌خندم و دست تکان می‌دهم، او نیز می‌خندد و برآشته مدادی از پشت گوش برمی‌دارد و به پرتابی سخت سوی من می‌اندازد. خشمگین است و تندر پنجه را می‌بندد، نور عصر بر شیشه می‌تابد و از پشت چیزی پیدانیست، یک لحظه در انتظار می‌مانم، آنگاه بدسوی مدار سومین اختر، قرین موسم سالخوردگی ام رخت می‌کشم.

پیرمردی آن جا بر تخته‌سنگی کنار رود روان بهاندیشاکی نشسته، دست زیر چانه، چشم، گاهه برآب و گاهه برکوه، برگ‌های تابستانی افرا گرد او بدوزش باد در خشاخش و نزدیک می‌روم. از پشت خرس پنبه‌یی را بر زانوانش می‌گذارم. دست می‌برد، آرام آن را برمی‌دارد، و همراه نواش پرزهای نرم، سرمی گرداند و به نیشخندی محو نگاهم می‌کند من نیز می‌خندم و خندخندان از او دور می‌شوم، لحظه‌یی در نگ می‌کنم، دوباره برمی‌گردم و شگفتزده نگاهش می‌کنم. بادی سخت ابریشمک‌های زلف سپیدش را می‌آشوبد، دست راست با خرس پنبه‌یی فراز گردد، بانیمرخی سردو بر لبانش خنده‌یی نازک پرک می‌زند.

* * *

مادر: امشب چراغ‌ها تمام روشن است و پنجره‌ها باز است و هوا به نازکی جاری، پسرم نیست اما زود است که بازگردد و چه لرزه‌یی شیرینی گهگاه برتنم می‌افتد، موج‌هایی از شادی دمادم از پنجره می‌آید و مرا سراسر، می‌پوشاند.

لباسی آبیرنگ بدمن می‌پوشانند، جوراب‌هایی کوتاه و کفش‌هایی نقره‌یی. گیسوانم را نرم شانه می‌زنند و می‌افشانند و به‌گلی کوچک می‌آرایند.

ظرفی باقلوا به دستم می‌دهند، با حجب و پرهیز، سوی پنجدری می‌روم. بدیمه‌هانان نشسته دوشادوش، یکایک، تعارف می‌کنم، بدمست پدر می‌روم و او با رضایت دست برسم می‌کشد. مراروی زانو می‌نشاند و می‌خندد، هیاهوی گفتگو گردد اطاق چرخان است و مادر برابر ایستاده، با زلغانی پرجعد گردرس، با جامه‌یی درخشان از محمل گلیجی. صدایم می‌کند. نزدیک می‌روم. و در دهانم باقلوا می‌گذارد.

جمعه می‌رویم بدحمام، آن جا سایه‌هایی پشت بخار می‌گردد و من با تنی لیز از صابون، دست به دست، می‌روم تا لب خزینه و با آبی نیمگرم، پاک، مرا می‌شویند. در صحنه مرمری، جمعی کنار حوض بازلغان حناسته در انتظارند. دست پیش می‌برم و حنا برانگشتانم می‌مالند، دم بعد دست زیر

آب می‌گیرم و رنگ از ناخن می‌شویم. مرا در آغوش می‌گیرند و به اختیاط سوی رختکن می‌برند، آن‌جا، بازتاب آبی رنگ‌ها و هوای سرد روشن است. دور تنم حوله می‌پیچند و دوپای آویخته‌ام را در آب سرد می‌رنند. باشادی و سبکی بر سکو می‌مانم و جامه‌ها را یکایک بر من می‌پوشانند. مادر، دوشادوش من، گرم لباس پوشیدن است و هماندم، لیوانی از شربت آبلیمو بدستش می‌دهند. آن را برابر دهانم می‌گیرد، بامیل می‌نوشم و به جان این طعم خنک را می‌گیرم. ابرهایی زوشن و زرد سبک بازه‌ی لیمو مرا احاطه می‌کند. برابرها می‌لمم و سرخوش از حمام بیرون می‌آیم.

* * *

پنجره‌ها تمام باز و روشن است و رؤیاهای آن‌ها در هم می‌پیچد و اوح می‌گیرد. زلفان مادرم، باهاله‌ی نازک و حنایی رنگ، در نور می‌درخشند. چهره رو بدبیرگی.

کاغذهای معین الدین را باد تمام برده و او، پرت حواس، خیره به دور است.

خانم بزرگ بر کتاب دعا خمشده. اسماعیل چون خوابگردی گرد حیاط می‌گردد. رحیلا با چشمی بسته پشت بدیوار داده است و آفای احتشام با بهتی لذتگیری لبخند می‌زند. صفورا خدنگ ایستاده برآب و چادر سپرده به باد.

یعقوب در از کشیده روی چمن. خانم احتشام سوی بیدستان می‌رود و زلفان و جامه‌اش را باد می‌برد. باغبان کنار حوض است، بی‌جنیش، پشنگ مدام فواره بر چهره‌اش افسان. آشپز و خانه شاگرد ایستاده در حیاط خلوت، پهلو به پهلو، ساکت و اندیشناک.

سایه‌ی عمارت سنگی در مهتاب ممتد و تاریک است و نور آجری اطاق معین الدین بر آن نقشی روشن می‌زنند.

بنای پشتی بالنبوی پنجره‌های نورانی از فراز می‌درخشند. نسیمی پرسه زن میان شاخه‌های انبوی بیدستان می‌گردد. کاغذها به نیروی گردبادی سبک در تیرگی می‌چرخند. نور ماه تاییده بر کلاه فرنگی و دودکش‌ها، سایه‌ی سترگ کوه تا نیمه‌های دشت، جبالی مدبید، تکاتک قله‌ها پوشیده‌ی برف و در مقابله صحرای گسترده‌ی خاموش، در سلطه‌ی باد و زنده بر مزارع نو خیز. دهی کوچک، خوابرفته و سوسوزن به تک چراغها و از فراز تر، شهرهایی لبریز نور، چون اقیانوسی موج‌اموج از روشنای زیر و به، گداخته پشت دود و مه.

دشت‌ها تیره و خاموش و دریاها گاه آرام و گاه طوفانی، با موج‌های
هیولاًیی و کفی انبوه و درخشان.
جز ایری روشن، جز ایری خاموش و مرجانی. مدیترانه آرام است و
جاوه در طغیان. دریای شمال بینه بسته و بی‌حرالک.
گویی نیم روشن و نیم تاریک بهسبکی در دور دست می‌گردد.
اسنند ۱۳۵۱

